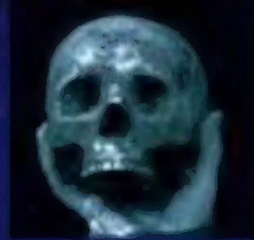






هملت

ویلیام شکسپیر
م. ا. به‌آذین

نمایشنامه

هملت

(شاهزادهٔ دانمارک)

ویلیام شکسپیر

مترجم: م.ا.به‌آذین



سرشناسه	: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶.	Shakespeare, William
عنوان و نام پدیدآور	: هملت / ویلیام شکسپیر؛ ترجمه م. ا. به‌آذین	
مشخصات نشر	: تهران: دات، ۱۳۹۲.	
مشخصات ظاهری	: ۱۵۳ ص.	
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۴۱۹-۰-۷	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.	
موضوع	: نمایشنامه انگلیسی -- قرن ۱۶ م.	
شناسه افزوده	: اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ - ۱۳۸۵، مترجم.	
رده‌بندی کنگره	: PIR	
رده‌بندی دیویی	: ۱ ن ۳۳ / ۱۸۲۲	
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۳۰ - ۸۴ م	



هملت

شاهزاده دانمارکی

نویسنده:	ویلیام شکسپیر
ترجمه‌ی:	م. ا. به‌آذین
طرح جلد:	ابراهیم حقیقی
نوبت چاپ	چاپ هشتم ۱۳۹۲
شمارگان:	۳۰۰۰ نسخه

چاپ - صحافی اپل

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۴۱۹-۰-۷ IBSN : 978-964-95419-0-7

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۸۳۰۷۴

Email: info@dotbook.ir http://www.dotbook.ir

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

گفتار مترجم

از تراژدی **هملت**، شاهکار اعجاب‌انگیز ویلیام شکسپیر، پیش از این یک ترجمهٔ فارسی به قلم آقای مسعود فرزاد انتشار یافته است.

البته در مراتب فضل مترجم گرانقدر و تسلط ایشان بر دقایق زبان انگلیسی کسی را مجال گفتگو نیست. گذشته از آن، فضل تقدم هم ایشان را مسلم است. با این همه، اگر من گستاخی نموده به گزارش تازه‌ای از این اثر بزرگ دست برده‌ام از آن روست که خود ایشان در مقدمه متذکر شده‌اند که از ترجمهٔ خویش راضی نیستند و ایرادهایی بدان دارند، و بی‌شک این خود دلیل روشنی بر سرشت بزرگوار ایشان است که دور از هرگونه خودبینی و تنگ‌چشمی دیگران را به ورود در چنین میدان آزمایشی دعوت و بلکه تشویق فرموده‌اند.

برای فراهم آوردن متن حاضر، من یک‌بار ترجمه‌ای را که ایو بونفوا[1] از **هملت** به زبان فرانسه پرداخته است به فارسی درآوردم. سپس همان را راهنمای خود کرده، از روی متن انگلیسی نمایشنامه که ضمن کلیات آثار شکسپیر چاپ دانشگاه آکسفورد آمده است، ترجمهٔ دیگری هرچه دقیق‌تر و کامل‌تر ترتیب دادم. متن دومی که بدین‌سان به دست آمده، گرچه تا سرحد امکان دقیق و درست بود، اما هنوز کلام آن نیاز به آرایش و پیرایش کلی داشت. از این‌رو برای سومین بار در تنقیح متن کوشیدم و آن را کم‌وبیش به صورتی که درخور عرضه‌داشت به پیشگاه مردم نکته‌سنج باشد درآوردم.

لازم به تذکر می‌دانم که من در ترجمه برای خود «آزادی قایل نشده‌ام و هیچ نکته‌ای را از اصل متن ترجمه‌نشده نگذاشته‌ام و عبارات و جملات خودساخته را برای روشنگری مطلب در متن اثر نگنجانده‌ام. به همین سبب می‌توانم مدعی باشم که در ترجمهٔ حاضر سبک نگارش شکسپیر در حد توان انعکاس درستی یافته و یگانگی آن در سراسر اثر کمتر دچار شکست گردیده است.

من در این ترجمه هیچ‌گونه تفسیر و حاشیه و بررسی انتقادی و راهنمایی صحنه‌پردازی نخواسته‌ام بیاورم. این کار را در صلاحیت خود نمی‌دانم. از آن گذشته، به گمان من، این همه به کار خوانندهٔ عادی هم نمی‌آید. اما البته آنچه آقای مسعود فرزاد در حواشی ترجمهٔ خود آورده‌اند برای راهنمایی کسانی که در پی آوردن اثر به روی صحنه هستند می‌تواند سودمند باشد.

م.ا.به‌آذین

---

1. Yves Bonnefoy

چهره‌های نمایش

کلادیوس	پادشاه دانمارک	Claudius
هملت	پسر شاه پیشین و برادرزادهٔ شاه‌کنونی	Hamlet
فورتینبراس	شاهزادهٔ نروژ	Fortinbras
هوراشیو	دوست هملت	Horatio
پولونیوس	وزیر دربار	Polonius
لایرتیس	پسر پولونیوس	Laertes
ولتیماند		Voltimand
گورنلیوس		Cornelius
روزنکرانتز		Rosencrantz
گیلدنسترن	درباریان	Guildentsern
ازریک		Osric
یک بزرگزاده		
یک کشیش		
مارسلوس		Marcellus
برناردو	افسران	Bernardo
فرانسیسکو	سرباز	Francisco
رنالدو	خادم پولونیوس	Reynaldo
یک سرکرده		
سفیران انگلستان		
بازیگران، دو دلقک، چند گورکن		
گرترود	شهبانوی دانمارک و مادر هملت	Gertrude
افیلیا	دختر پولونیوس	Ophelia

لردها، بانوان، افسران، سربازان، ملوانان، پیک‌ها و چاکران

روح پدر هملت

صحنهٔ نمایش: کاخ السینور — Elsinore

پردهٔ نخست

صحنهٔ یکم

السینور. میدانی در برابر کاخ فرانسیسکو در محل نگهبانی، برناردو بر او وارد می‌شود.

برناردو کیست، آنجا؟

فرانسیسکو هه! جواب با تست؛ ایست! شناسایی بده.

برناردو زنده باد شاه!

فرانسیسکو برناردو؟

برناردو خودش.

فرانسیسکو درست سر وقت آمده‌اید.

برناردو هم‌اکنون ساعت دوازده بار زنگ زد؛ برو بخواب، فرانسیسکو.

فرانسیسکو از این تعویض پاس بسیار ممنونم. سرمای سختی است و دلم آشفته است.

برناردو در نگهبانی‌ات خبری نبوده؟

فرانسیسکو یک موش هم نجنبیده.

برناردو خوب، شب خوش. اگر هوراشیو و مارسلوس راکه با من پاس می‌دهند دیدی، بگو عجله کنند.

فرانسیسکو گمانم صدای پایشان را می‌شنوم ایست، های! کیستی؟

(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند)

هوراشیو دوستاران این آب و خاک.

مارسلوس و جان نثاران شاه دانمارک.

فرانسیسکو شب‌تان خوش.

مارسلوس خدا به‌همراه، سرباز شریف، پاس راکه از تو تحویل گرفت؟

فرانسیسکو برناردو به‌جای من آمد. شب‌تان خوش.

(بیرون می‌رود)

مارسلوس آهای! برناردو!

برناردو حرف بزن، چه؟ هوراشیو هم آمده؟

هوراشیو ای، کم‌وبیش.

برناردو خوش آمدید، هوراشیو. خوش آمدی، مارسلوس عزیز.

مارسلوس خوب، باز هم آن چیز امشب ظاهر شد؟

برناردو من چیزی ندیده‌ام.

مارسلوس هوراشیو می‌گوید توهّم خود ماست و بس، و نمی‌خواهد آن منظرهٔ ترسناکی را که ما دوبار دیده‌ایم باور بدارد. از این‌رو به اصرار از او خواسته‌ام که دقایق این شب را با ما به نگهبانی بگذراند تا اگر آن شبح باز بیاید بتواند دیدهٔ ما را تصدیق کند و با آن سخن بگوید.

هوراشیو به اه! ظاهر نخواهد شد.

برناردو شما که گوش‌تان در برابر داستان ما این همه دیرباور است، کمی بنشینید تا یک بار دیگر بگوئیم در این دو شب چه دیده‌ایم.

هوراشیو خوب، بنشینیم و به سخنان برناردو در این باره گوش کنیم.

برناردو همین دیشب، هنگامی که آن ستاره، آنجا در باختر قطب، در مدار خود این بخش آسمان را که اینک در آن می‌درخشد روشن کرد، من و مارسلوس، به صدای زنگ ساعت یک ...

مارسلوس هیس! ساکت؛ نگاه کن، دوباره از آنجا می‌آید.

(شبح وارد می‌شود)

برناردو درست به همان هیئت شاهی که درگذشت.

مارسلوس هوراشیو، تو درس خوانده‌ای؛ با او حرف بزن.

برناردو آیا شبیه شاه نیست؟ درست توجه کن، هوراشیو.

هوراشیو خیلی شباهت دارد. با ترس و حیرت شکنجه‌ام می‌دهد.

برناردو میل دارد با او سخن بگویند.

مارسلوس هوراشیو، ازش چیزی بپرس.

هوراشیو کیستی تو که این وقت شب را در اختیار گرفته، هیئت دلاورانه‌ای را که گاه اعلیحضرت پادشاه درگذشتهٔ دانمارک در آن ظاهر

می‌شد برخود بسته‌ای؟ برای خدا، سخن بگو!

مارسلوس بدش آمد.

برناردو ببینید! دور می‌شود.

هوراشیو بمان! حرف بزن، چیزی بگو! به تو امر می‌کنم، چیزی بگو!

(شبح بیرون می‌رود)

مارسلوس رفت؛ پاسخی نداد.

برناردو ها، هوراشیو. می‌لرزید و رنگتان پریده است؛ آیا این چیزی ورای وهم و خیال نیست؟ در این‌باره چه فکر می‌کنید؟

هوراشیو خدای من گواه است، اگر ضمانت محسوس و درست چشمان خود من نمی‌بود، نمی‌توانستم باورش بدارم.

مارسلوس آیا شبیه شاه نیست؟

هوراشیو همان قدر که تو شبیه خودت هستی؛ با همان خود و زرهی که هنگام رزم با شاه گردنفراز نروژ به تن داشت؛ با همان پیشانی پُر چین در آن نبرد سخت، هنگامی که لهستانیان را با سورتمه‌هاشان روی یخ تار و مار کرد. چیز عجیبی است.

مارسلوس دوبار تا کنون، درست در همچو ساعت خاموشی از شب، با همین گام‌های مردانه هنگام نگهبانی از برابر ما گذشته است.

هوراشیو به‌درستی چه باید اندیشید، نمی‌دانم؛ ولی بر روی هم، من بر این عقیده‌ام که برای کشور ما خبر از آشوب‌های شگرف می‌دهد.

مارسلوس خوب، بنشینیم، و آن که می‌داند برایم بگوید این نگهبانی دقیق و بس جدی چرا شب‌ها مردم این کشور را در زحمت می‌افکند؟ برای چه هر روز آن همه توپ‌های مفرغین می‌ریزند و چرا آن همه مصالح جنگی وارد می‌کنند، و این همه کارگران کشتی‌ساز که کار توانفرسایشان یکشنبه‌ها را با دیگر روزهای هفته درآمیخته برای چیست؟ مگر چه در پیش است که با این شتابِ تب‌آلود شب را نیز به کار روز می‌پیوندد؟ که می‌تواند مرا از این آگهی دهد؟

هوراشیو من می‌توانم؛ دست‌کم آنچه زمزمه می‌شود این است: شاه درگذشته‌مان که هیئتش همین دم بر ما ظاهر شد، چنان که خود

می‌دانید از سوی شاه فورتینبراس نروژ که آرزوی غرورآمیز هماوردی او در جانش می‌خلید به مبارزه خوانده شد. و هملت دلاور ما، ـــ که در این نیمهٔ دنیا بدین هنر شناخته شده است، ـــ این فورتینبراس را کشت. و اما این یک، برحسب پیمانی که به امضا رسید و قانون و رسم سلحشوری بر آن صحه می‌نهاد، همهٔ سرزمین‌هایی را که در تصرف داشت همراه زندگی خویش به آن که بر او فیروز شود واگذارکرده بود؛ و شاه ما نیز در عوض داوی برابر همان گذاشته بود که هرگاه فورتینبراس غالب می‌شد به قلمرو او می‌پیوست. باری، طبق این پیمان و مفاد شروط آن، سرزمین‌های او به هملت رسید. اما اینک فورتینبراسِ جوان، با سرشت خام و تیز خود، اینجا و آنجا در مرزهای نروژ سپاهی از حرامیان بی‌باک گرد آورده است و آنان را به امید جیره و خوراک به کاری گرفته که عجب دل و زهره می‌خواهد؛ و چنان‌که دولت ما نیک دریافته است، این همه جز بدان منظور نیست که به زور و دستبرد سرزمین‌هایی را که پدرش از دست داده است از چنگ ما به‌درآورد. و من چنین می‌پندارم که علتِ عمدهٔ تدارکات ما، سرمنشأ این نگهبانی ما و انگیزهٔ اصلی جنب‌وجوش و شتاب‌بزرگی که در کشور ماست همین است.

برناردو گمان می‌کنم چیزی جز این نیست؛ و این با آن هیئت شومی که سلاح بر تن در نگهبانیِ ما ظاهر می‌شود و آن همه با شاهی که همواره انگیزهٔ این جنگ‌ها بوده شباهت دارد خوب می‌تواند سازگار باشد.

هوراشیو و در این کار خس و خاری هست که چشم اندیشه را آزار می‌دهد. در والاترین و پرافتخارترین دوران روم، اندکی پیش از برافتادن قیصر، آن مرد توانا، گورها دهن واکردند و در کوچه‌های روم فریاد و زمزمهٔ مردگان کفن‌پوش به گوش رسید؛ همچنین ستاره‌هایی با دنبالهٔ آتشین و شبنم خون و اختلالاتی در آفتاب دیده شد؛ و آن اختر نمناک که قلمرو پادشاهی نپتون زیر تأثیر اوست از خسوف چنان بود که گویی تا روز رستخیز بیمار

خواهد ماند؛ و اینک همان منادیان حوادث سهمناک، همان پیک‌هایی که همواره پیشاپیش سرنوشت می‌تازند و همان پیش‌درآمد فال‌هایی که به وقوع خواهد پیوست، این همه را آسمان و زمین با هم به آب و خاک ما و هموطنان ما نشان می‌دهند.

(شبح بار دیگر وارد می‌شود)

ولی، آرام! ببین، ها! بازمی‌آید. اگر هم مرا به صاعقه بکُشد راه بر او می‌گیرم. بایست، ای پندار واهی! اگر آوازی داری و می‌توانی به‌کارش ببری، با من سخن بگو. اگر کار نیکی برای آرامش تو و رستگاری من می‌توان کرد، با من بگو. اگر بر سرنوشت کشورت آگاهی و با پی بردن به آن بتوان به‌خوشی از آن پرهیز کرد، آه، سخن بگو. یا اگر به هنگام زندگی خویش گنجی به ستم فراز آورده را در دل زمین نهفته‌ای، و چنان‌که می‌گویند، چه بسا برای همین شما ارواح مردگان سرگردان می‌گردید، [بانگ خروسی برمی‌خیزد] با من در میان بگذار. باش، سخن بگو! مارسلوس، نگهش‌دار.

مارسلوس با نیزه‌ام بزنمش؟

هوراشیو بزن، اگر نخواست بایستد.

برناردو اینجاست!

هوراشیو اینجاست!

(شبح بیرون می‌رود)

مارسلوس رفت! کار بدی کردیم که با چنان شکوه شاهانه‌اش دربارهٔ وی خشونت نشان دادیم. زیرا او همچون هواست که چیزی بر او کارگر نیست و ضربات بیهودهٔ ما ریشخندی بدخواهانه بود.

برناردو می‌خواست سخن بگوید که خروس آواز برداشت.

هوراشیو و او، مانند تبهکاران به دیدن برگ سهمگین احضار، به خود لرزید. شنیده‌ام که خروس شیپور سپیده دم است، با بانگ بلند و تیزش خدای روز را بیدار می‌کند؛ و به شنیدن این اخطار همهٔ ارواح آواره و سرگردان، خواه در دریا باشند و خواه در آتش، بر

زمین باشند یا در هوا، شتابان به زندان گور خود می‌روند. و بر درستی این نکته، آنچه اینک دیده‌ایم گواه است.

مارسلوس به آواز خروس ناپدید شد. می‌گویند که همواره در آستانهٔ جشن میلاد مسیح مرغ سحر سراسر شب می‌خواند. در آن هنگام، می‌گویند که هیچ روحی یارای بیرون آمدن ندارد، شب‌ها ایمن است، ستارگان دیگر صاعقه نمی‌بارند و پریان سرِ بدخواهی ندارند و جادوی جادوگران از تأثیر می‌افتد، بس که این برهه از زمان متبرک و سرشار از لطف ایزدی است.

هوراشیو من هم این را شنیده‌ام و کم‌وبیش باور دارم. ولی، ببینید، سپیده با ردای پشمینهٔ حنایی‌رنگش آنجا، در خاور، بر شبنم کوه بلند گام برمی‌دارد. نگهبانی‌مان را پایان دهیم و اگر از من می‌شنوید، آنچه را که امشب دیده‌ایم به هملت جوان گزارش کنیم. چه، به جانم سوگند که این روح که با ما گنگ ماند با وی سخن خواهد گفت. آیا رضا می‌دهید که چنان‌که بایستهٔ دوستداری و درخور وظیفهٔ ماست این را به اطلاع وی برسانیم؟

مارسلوس خواهش دارم، همین کار بکنیم؛ و من می‌دانم امروز صبح کجا بهتر خواهیم توانست ببینیمش.

(بیرون می‌روند.)

صحنهٔ دوم

تالار شورا در کاخ؛
شاه، شهبانو، هملت، پولونیوس، لایرتیس، ولتیماند، کورنلیوس با لردها و چاکران وارد می‌شوند.

شاه — اگرچه یاد مرگ برادر گرامی‌مان هملت همچنان تازه است و شایسته چنان است که دلهامان اندوهگین و سراسر کشور مانند پیشانی مرد غمزده پژمرده باشد، ولی بصیرت در ما چنان با طبیعت به جنگ برخاسته است که با اندوهی بس خردمندانه به یاد او هستیم و در همان حال خود را نیز در یاد داریم. ازین‌رو، آن که زمانی به‌جای خواهر ما بود و اینک شهبانوی ما و وارث همایون این کشور جنگاور است، اگر بتوان گفت، با سُروری سرکوفته، با چشمی خندان و چشم دیگر گریان، با خوشی و نشاط در مراسم تشییع و سرودِ سوگواری در جشن زناشویی، در حالی که شادی و اندوه را برابر می‌داریم، ــ او را به زنی گرفتیم؛ و این هم بی‌آن که از رأی خردمندانه‌تان که در این کار همواره به آزادی پشتیبان ما بوده است درگذریم؛ از همهٔ شما، سپاس. و اما مهمی دیگر؛ شما خود می‌دانید که فورتینبراس جوان که تصور سستی از دلاوری ما دارد، یا می‌اندیشد که مرگ برادر گرامی‌مان نظام دولت ما را متلاشی و از مدار خود به‌در کرده است، دل به پندار برتری خود خوش کرده ما را با پیغام‌ها دردسر داده و خواسته است که سرزمین‌هایی که پدرش به حکم قانون در برابر برادر دلاورمان از دست داده به وی بازگردد... بگذریم. اینک آنچه به ما راجع است، ــ و این مجلس نیز برای همین بوده، ــ

کار از این قرار است: ما به شاه نروژ، عموی فورتینبراس جوان، که اکنون زمین‌گیر و بستری است و به‌ندرت چیزی از نیّات برادرزاده‌اش به سمع وی می‌رسد، نامه نوشتیم که نگذارد او در این راه بیش از این گام بردارد؛ زیراگردآوری سپاه و تکمیل ساز و برگ در میان اتباع اوست که صورت می‌گیرد؛ و ما اینک شما را، کورنلیوس عزیز، و شما ولتیماند را می‌فرستیم تا حامل درودهای ما به شاه پیر نروژ باشید، اما در گفتگوی با شاه جز آنچه این دستورها، که به‌تفصیل بر کاغذ آمده، مجاز می‌دارد اختیارات شخصی دیگری به شما واگذار نمی‌شود. خدا نگهدار. سعی تان در خدمتگزاری بهترین معرف‌تان خواهد بود.

کورنلیوس / ولتیماند در این کار و در هر کار، نشان خواهیم داد که مرد وظیفه‌ایم.

شاه تردید نداریم. صمیمانه به خدا می سپاریمتان.

(کورنلیوس و ولتیماند بیرون می‌روند)

و اینک، لایرتیس، مطلب چیست؟ شما سخن از تقاضایی به میان آوردید: چه تقاضایی؟ شما نمی توانید با شاه دانمارک سخن از روی خِرد بگویید و پاسخ رد بشنوید؛ تو ای لایرتیس، چه چیز می‌توانی بخواهی که نه چندان درخواست تو بلکه عطای خود من باشد؟ سر با قلب تا بدان حد آشنا و دست بیش از آن آمادهٔ خدمتگزاری دهان نیست که تاج و تخت دانمارک در حق پدر تو. بگو، چه می خواهی، لایرتیس؟

لایرتیس خداوندگار قضاهیبت من، از لطف‌تان رخصت بازگشت به فرانسه می طلبم. من مشتاقانه به دانمارک آمدم تا در روز تاجگذاری‌تان عرض بندگی کنم. و اینک که این وظیفه به انجام رسیده است، اعلیحضرتا، اعتراف می‌کنم که اندیشه‌ها و آرزوهای من باز رو به سوی فرانسه دارند و کرنش‌کنان از مراحم‌تان پوزش طلبیده رخصت رفتن می خواهند.

شاه آیا از پدرتان اجازه دارید؟ پولونیوس چه می‌گوید؟

پولونیوس خداوندگارا، بس که خواهش و لابه کرد، سرانجام رضای مرا ـــ

گرچه به‌کندی ــ به دست آورد؛ و من ناچار شدم مُهر موافقت اجباری بر خواست او بنهم. استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید برود.

شاه لایرتیس، در ساعت دلخواه برو. فرصت از آنِ توست، چنان که می‌خواهی به مراد بهترین خصال خود از آن بهره برگیر. و اما شما، هملت، برادرزاده‌ام، فرزندم...

هملت [با خود] کمی بیش از برادرزاده. اما کمتر از فرزند.

شاه چگونه است که هنوز ابر اندوه بر شما سایه‌افکن است؟

هملت خداوندگارا، چنین نیست؛ من یکسر در آفتابم.

شهبانو هملت جان، رنگ تیرهٔ شب را از خود دور کن و بگذار چشمت در شاه به دوستی بنگرد؛ با این پلک‌های فرود آمده پدر بزرگوارت را همواره میان خاک مجو. تو خود می‌دانی که این سرنوشتی عام است؛ هرچه زنده است باید بمیرد و از طبع بگردد و به ابدیت بپیوندد.

هملت بله، بانوی من؛ سرنوشتی عام است.

شهبانو اگر این است، پس چرا در دیده‌ات چنین خاص می‌نماید؟

هملت می‌نماید، بانوی من؟ نه، که خود هست. برای من «می‌نماید» در کار نیست. این نه تنها ردای سیاه من است، مادر عزیز، و نه آن جامهٔ مرسوم سوگواری و نه آن ناله‌های میان‌تهی شیون ساختگی، نه جوی‌های زایندهٔ اشک در چشم‌ها و نه نیز حالت افسردهٔ چهره و یا هیچ از آنچه شکل یا شیوه یا ظاهر اندوه دارد که می‌تواند مرا به‌درستی تصویر کند؛ این همه به‌راستی نمود است، زیرا کارهایی است که مرد می‌تواند به خود ببندد، تنها پیرایه و نمای ظاهر درد است، و حال آن که آنچه در من است به نمایش درنمی‌آید.

شاه این سرشت خوب و ستودنی شما است، هملت، که در حق پدرتان به ادای این تکالیف سوگواری قیام می‌کند. ولی از یاد نبرید که پدرتان نیز پدری از دست داد و این پدر از دست رفته هم پدرش را؛ و اگر بازماندگان می‌باید به اقتضای وظیفهٔ فرزندی یک چند در اندوه ماتم فرو روند، لجاج ورزیدن در این

ماتمزدگی نشانهٔ خودسری ناپرهیزگارانه و اندوهی نه درخور مرد است، و از اراده‌ای گستاخ در برابر مشیت آسمان، از قلبی ناتوان و جانی لگام‌گسیخته و قضاوتی خام و پرورش‌نایافته حکایت می‌کند. زیرا آنچه می‌دانیم که باید رخ نماید، آنچه برای فهم ما همچون مبتذل‌ترین چیزها عادی است، برای چه باز باید تندی و سرکشی کنیم و از آن برنجیم؟ اف! این گناهی در پیشگاه خدا، گناه در حق مردگان و گناه در برابر طبیعت است و در ترازوی خرد نیز پاک بی‌معنی است، چه فتوای عام آن مرگ پدران است، و از هنگامی که نخستین بار کسی مُرد تا به امروز، همواره عقل فریاد زده است: «باید چنین باشد». خواهش می‌کنم، این اندوه عاجزانه را بر خاک بیندازید و ما را پدر تازهٔ خود بشمارید؛ زیرا جهانیان باید بدانند که شما نزدیکترین کس به تخت مایید و من شما را با چنان محبتی گرامی می‌دارم که از آنچه مهربان‌ترین پدر در حق پسر خود دارد کمتر نیست. و اما دربارهٔ بازگشت‌تان به دانشگاه ویتنبرگ، این یکسر مغایر میل ماست. و از شما خواهش داریم، قبول کنید که اینجا بمانید و به شادی و رامش دیدگان ما نخستین درباریِ ما، برادرزادهٔ ما و پسر ما باشید...

شهبانو هملت، دست رد بر سینهٔ مادرت نزن. خواهش می‌کنم، با ما باش، به ویتنبرگ نرو.

هملت بانوی من، به بهترین وجهی که بتوانم فرمان خواهم برد.

شاه ها، اینک جوابی مهرآمیز و بجا! در دانمارک یکی همچون خود ما باشید. بیایید، بانوی من، این موافقت آزادانه و سرشار از لطف هملت به خوشی بر دلم می‌نشیند؛ به پاس آن، بگذار تا امروز هیچ جامی بلند نکنیم که بانگ شادمانی آن را توپ‌ها به گوش ابرها نرسانند و سپس هم آسمان هر جرعهٔ شاه را با پژواک رعد زمینی بازگو نکند. بیایید، برویم.

(همه به‌جز هملت بیرون می‌روند)

هملت اوه! کاش! این تن سخت سخت‌جان می‌توانست بگدازد و آب

شود و همچون شبنم محو گردد! یا باز، کاش پروردگار جاوید خودکشی را نهی نفرموده بود! خدایا، خدایا، چه قدر امور این جهان در نظرم فرسایند‌ه و نابکار و بی‌مزه و سترون می‌نماید! تفو! تف بر این جهان باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه افشان شده و چیزهای پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته ... که کار بدَین‌جا بکشد! آن‌هم تنها دو ماه پس از مرگ پدرم، و تازه، دو ماه هم نه. شاهی بدان خوبی و شایستگی که در قیاس با این یک همچون هایپریون[۱] بود به ساتیر[۲]؛ و در حق مادرم چندان مهربان که روا نمی‌داشت بادهای آسمان بر چهره‌اش به خشونت بگذرند. آه ای زمین و آسمان! آیا بر من است که این همه را به‌یاد آرم؟ آخر، این مادرم بود که خود را به گردنش می‌آویخت، چنان‌که گویی آرزو در او از کامروایی باز فزونی می‌گرفت؛ و با این همه پس از یک ماه ... اوه، همان بهتر که بدان نیندیشم. تو ای سست عهدی و ناپایداری، زنت باید نامید. همه و همه یک ماه؛ و کفش‌های مادرم در آن روز که اشک‌ریزان بسان نیوبه[۳] به دنبال نعش پدر بیچاره‌ام می‌رفت، هنوز فرسوده نشده است؛ و اینک اوست، ـ خداوندا، یک حیوان بی‌تمیز بیش از این به ماتم می‌نشست، ـ آری، اوست که با عمومی من پیمان زناشویی می‌بندد، با برادر پدرم، که همان قدر با وی فرق دارد که من با هرکولس[۴]. یک ماه بیش نگذشته است و هنوز شوری اشک‌های دروغین از سوزاندن چشم‌های سرخ‌گشته‌اش باز نایستاده که شوهر تازه اختیار کرده است. آه، چه شتاب تبهکارانه‌ای، چنین

۱ـ Hyperion ، خدای خورشید.

۲ـ Satyr، از نیمه خدایانی که با موهای ژولیده و گوش‌های آویخته و دو شاخ بر پیشانی تصویر می‌شد و پاهایشان به سم ختم می‌شود.

۳ـ Niobe ، دختر *تانتال* وزن *آمفیون* پادشاه *شهر تب* که هفت پسر و هفت دختر داشت و همه به تیر *آپولون* و *دیان* کشته شدند و مادر بیچاره از اندوه سنگ شد.

۴ـ نیمه خدای رومی و پسر ژوپیتر. دارای قامتی بلند و ستبر و بسیار پرزور، کمی شبیه رستم‌دستان ایرانیان.

چالاک به بستر زناکاری دویدن! کار خوبی نیست و نمی‌تواند به خیر بینجامد. ولی، ای قلب من، درهم بشکن که باید زبان بردوخت!

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو وارد می‌شوند)

هوراشیو درود بر شما، خداوندگارم!

هملت خوشوقتم که به سلامت می‌بینمتان. ها، هوراشیو، اگر اشتباه نکنم.

هوراشیو خود من، خداوندگارم، و همواره چاکر ناچیزتان.

هملت نه، دوست خوب من، آقا این نامی است که ما به هم خواهیم داد. چه چیز از ویتنبرگ آواره‌تان کرد، هوراشیو؟ [به *مارسلوس*] مارسلوس؟

مارسلوس خداوندگار عزیزم!

هملت از دیدنتان بسیار خوشوقتم. [به *برناردو*] شب‌بخیر، آقا. ولی، به‌راستی، چه چیزی از ویتنبرگ آواره‌تان کرد؟

هوراشیو ذوق ولگردی، خداوندگار عزیزم.

هملت من این گفته را از زبان دشمن‌تان نمی‌پذیرم، شما هم نمی‌توانید گوش مرا مجبور کنید آنچه را که به ناروا بر خود می‌بندید باور بدارد. من می‌دانم که به هیچ رو ولگرد نیستید. پس به چه کاری به السینور آمده‌اید؟ پیش از آن که برگردید، میخوارگی را از ما خواهید آموخت.

هوراشیو خداوندگارا، برای مراسم سوگواری پدرتان آمده‌ام.

هملت خواهش می‌کنم، رفیق، بر من مخند. به گمانم برای جشن عروسی مادرم آمده‌ای.

هوراشیو به‌راستی خداوندگار من، خیلی از نزدیک در پی هم بوده‌اند.

هملت صرفه‌جویی، هوراشیو، صرفه‌جویی! خورش‌های سرد شدهٔ ماتم را در سور زناشوئی به کار زدند. هوراشیو، خوش داشتم که در آسمان با بدترین دشمن خود روبه‌رو شوم و چنین روزی را هرگز نبینم. پدرم، گویی که پدرم را می‌بینم.

هوراشیو اوه! خداوندگار من، کجا؟

هملت در چشم خیال، هوراشیو.

هوراشیو من یک بار دیدمش. شاه برازنده‌ای بود.

هملت مرد بود، از همه بابت کسی بود که دیگر نظیر او را نخواهم دید.

هوراشیو خداوندگارا، به گمانم که همین دیشب او را دیده‌ام.

هملت دیده‌ای؟ که را؟

هوراشیو خداوندگار من، پدر تاجدار شما را.

هملت پدر تاجدار مرا؟

هوراشیو یک دم بر حیرت خود چیره شوید و به دقت گوش دهید تا به گواهی این آقایان این امر شگرف را به شما گزارش کنم.

هملت برای خدا، بگویید که بشنوم.

هوراشیو دو شب پیاپی این آقایان، مارسلوس و برناردو، که در خاموشی بیکران نیمه‌شب نگهبان بودند همچو برخوردی داشته‌اند. هیأتی شبیه پدرتان سراپا به سلاح آراسته در برابرشان پدیدار می‌گردد و با گام‌های پرشکوه و جلال آهسته از پیش ایشان می‌گذرد؛ او سه بار در برابر چشمان درمانده از حیرت و ترسشان در فاصله‌ای به اندازهٔ عصای خود گذر کرد و آنان که از دهشت کرخ گشته بودند گنگ ماندند و با او سخن نگفتند. سپس در نهان این راز را با ترس و لرز با من در میان نهادند. شب سوم من با آنان به پاسداری رفتم، و درست در همان زمان و در هیأتی که گفته بودند و با هر یک از سخنانشان راست می‌آمد، شبح ظاهر شد. من پدرتان را بازشناختم، این دو دست من به هم شباهتی بیش از آن ندارند.

هملت خوب، این کجا بود؟

هوراشیو خداوندگار من، در میدانِ محل نگهبانی‌مان.

هملت با او سخن نگفتید؟

هوراشیو چرا، خداوندگار من، سخن گفتم اما او پاسخ نداد؛ گرچه یک بار گمان بردم که سربلند می‌کند و گویی برای سخن گفتن به حرکت می‌آید. ولی درست در همان دم خروس سحر آوازی بلند برداشت و به مجرد بانگ وی او با شتاب گریخت و از برابر

نگاه‌مان ناپدید شد.

هملت به‌راستی که شگرف است.

هوراشیو اما، خداوندگار ارجمندم، همان‌قدر حقیقت دارد که زنده بودن من. و ما چنین پنداشتیم که وظیفهٔ ماست از آن آگاهتان کنیم.

هملت البته، آقایان، البته؛ ولی این مرا به اضطراب انداخته، امشب آیا پاس خواهید داد؟

مارسلوس / برناردو بله، خداوندگار من.

هملت سلاح‌پوش، گفتید؟

مارسلوس / برناردو سلاح‌پوش، خداوندگار من.

هملت سراپا؟

مارسلوس / برناردو بله، خداوندگار من، از سر تا پا.

هملت پس چهره‌اش را ندیدید؟

هوراشیو اوه، چرا، خداوندگار من، لبهٔ خودش را بالا زده بود.

هملت ها! برآشفته می‌نمود؟

هوراشیو بیشتر حالتی غمگین داشت تا خشمناک.

هملت رنگ پریده یا برافروخته؟

هوراشیو نه، بسیار پریده رنگ.

هملت و چشمانش به شما دوخته بود؟

هوراشیو سخت خیره شده بود.

هملت کاش من آنجا بودم.

هوراشیو سخت دچار حیرت می‌شدید.

هملت سخت، سخت احتمال دارد. آیا مدت درازی ماند؟

هوراشیو آنقدر که بتوان به شتاب تا صد شمرد.

مارسلوس / برناردو بیشتر، بیشتر!

هوراشیو تا جایی که من دیده‌ام، نه.

هملت ریش فلفل نمکی داشت، ها؟

هوراشیو همان که من در زنده بودنش دیده‌ام، سیاه با تارهای نقره‌فام.

هملت من امشب پاس خواهم داد. شاید باز بیاید.

هوراشیو حتم دارم که خواهد آمد.

هملت اگر در هیأت پدر بزرگوارم پدیدار شود اگر هم دوزخ دهن باز کند و مرا به خاموشی فرمان دهد، با او سخن خواهم گفت. از همَه‌تان خواهش دارم، اگر تاکنون آنچه را که دیده‌اید نهان داشته‌اید، همچنان خاموش بمانید و هر چیز دیگری هم که امشب روی نماید، آن را به جان بسپارید و بر زبان نیاورید. قدر دوستی تان را خواهم شناخت. پس، به سلامت. من بین ساعت یازده و نیمه‌شب در میدان به شما خواهم پیوست.

همه والاحضرتا، مراتب احترام ما را بپذیرید.

هملت دوستی شما را می‌پذیرم، و شما نیز دوستی مرا.

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو بیرون می‌روند)

شبح پدرم، سلاح پوشیده! بوی خیر از این کار نمی‌آید. گمان خیانتی می‌برم. کاش شب فرا رسیده بود! تا آن زمان، ای روح من، آرام باش. تبهکاری، اگر هم خاک سراسر زمین را بر آن انباشته باشند، باز پیش چشم آدمیان سربرمی‌آورد.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ سوم

اطاقی در خانهٔ پولونیوس.
لایـــرتیس و افـــلیا وارد می‌شوند.

لایرتیس بار سفرم در کشتی نهاده است. خدا نگهدار. هـر زمـان کـه بـاد مساعد و کاروان دریا آماده بود، خواهر، به خواب نروید و مرا از حال خود باخبر دارید.

افیلیا مگر در این تردیدی داشتید؟

لایرتیس و اما دربارهٔ هملت و مراحم ناچیزش، آن را جز بازی و بلهوسی جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی بنفشه است در آغاز بهار: زودرس و بی‌دوام، خوشبو و ناپایدار؛ عطر و سرمستی یک دم و دیگر هیچ.

افیلیا همین و دیگر هیچ؟

لایرتیس جز این هیچش ندانید. زیرا در طبیعت تنها رگ و پی یـا پـیکر نیست که می‌بالد. به تدریج که معبد تن وسعت می‌یابد، مراسم نیایش جان و هوش در آن دامنهٔ وسیع‌تری می‌گیرد. شاید او این دم دلباختهٔ شماست و هیچ ناپاکـی و فـریبی چـهرهٔ شـریف آرزویش را تیره نمی‌دارد. ولی، با سنجش پایگاه بلندی که دارد، شما باید از آن بترسید که اراده‌اش به دست خود نباشد، چه او فرمانبردار نسب والای خویش است. او نمی‌تواند مانند مـردم بی‌نام و نشان به‌دلخواه خود رفتار کند، چه ایـمنی و سـلامت سراسر کشور به انتخاب او وابسته است؛ از ایـن‌رو انـتخاب او به‌ناچار با رأی و خواست پیکری کـه او سـر آن است مـحدود

می‌گردد. پس، اگر بگوید که دوست‌تان می‌دارد، شایستهٔ خردمندی آن است که گفتهٔ او را تا جایی باور بدارید که در وضع خاص خویش می تواند بدان جامهٔ عمل بپوشاند؛ و این خود از حدی که مصلحت اساسی دانمارک با آن همراهی دارد فراتر نمی‌رود. پس، خود بسنجید که اگر زیاده با خوش‌باوری به سَرودهای او گوش دهید، یا اگر دل بدو بازید، یا گنج دوشیزگی خود را به‌روی تمنای سرکش او بگشایید، شرف‌تان چه زیانی از آن خواهد دید. بترسید، افیلیا، خواهر گرامیم، برحذر باشید؛ از محبت خود گامی واپس‌تر بمانید تا از دسترس خطر کامجویی بیرون باشید. پرهیزگارترین دوشیزه اگر هم زیبایی خود را در برابر ماه از پرده به‌در کشد، باز بیش از آنچه باید گشاده‌دستی نموده است. حتی فرشتهٔ تقوی از ضربات افترا مصون نیست. شته چه بسا که پیش از شکفتن غنچه‌ها فرزندان بهاری را می خراشد، و در شبنم زلال بامدادِ جوانی است که خطر سرایت‌های مرگبار نزدیک‌تر است. پس به‌هوش باشید؛ بهترین ایمنی در ترس است؛ و جوان، اگرچه تنها بوده باشد، باز با خود سر طغیان دارد.

افیلیا من این اندرزهای نیکو را نگهبان قلب خود خواهم ساخت. ولی، برادر عزیزم، شما خود از آن کشیشان ناپارسا نباشید که راه دشوار و پر خس‌وخار آسمان را به ما نشان می‌دهد، اما خود بسان هرزه‌ای خودخواه و بی‌باک در جادهٔ پرگل کامگاری گام برمی‌دارند و پروایی از مواعظ خود ندارند.

لایرتیس اوه! بر من نترسید. اما من پردرنگ کرده‌ام! اینک پدرم که می‌آید.

(پولونیوس وارد می‌شود)

دعای خیر دوباره فیضی دوباره است و بدرود دوباره لبخند بخت.

پولونیوس هنوز اینجایی، لایرتیس؟ برو، برو به کشتی، شرم کن! باد در بادبان‌هاتان افتاده، کشتی به انتظار تو است. خوب، بیا دعای خیرت کنم! و این چند اندرز را به خاطر بسپار؛ آنچه می‌اندیشی

بر زبان میاور و به اندیشه‌های نسنجیده جامهٔعمل مپوشان؛ خوش‌برخورد باش، اما به هیچ‌رو مبتذل نباش؛ دوستان خود را پس از آزمودن با پنجهٔ فولادین در جان خود جای ده، ولی دست‌های خود را برای پذیرایی هر خام سر از تخم درآورده‌ای فرسوده مکن. از ستیزه بپرهیز، اما اگر بدان کشانده شدی چنان بکوش که از تو پروا کنند. گوش خود را به شنیدن گفتهٔ هر کس بگمار، ولی با کمتر کس همداستانی کن. با هر کسی رأی بزن، اما قضاوت خود را فاش مگردان. به مقتضای آنچه در کیسه داری رخت‌های گرانبها بپوش، اما دور از بلهوسی باش؛ جامه‌ات فاخر باشد، نه پرزرق و برق، زیرا هیأت ظاهر ای بسا که بر خود مرد دلالت می‌کند، و در فرانسه مردم بلندپایه و والامقام خاصه از این راه نشان می‌دهند که نسب عالی دارند. نه وام بگیر و نه وام بده؛ زیرا وام دادن چه بسا از دست دادن پول و دوست هر دوست، و اما وام گرفتن عقل معاش را کند می‌دارد. به ویژه این یک نکته: با خود درستکار باش، و همچنان که به یقین شب از پس روز می‌آید، نتیجه چنان خواهد بود که با دیگران نخواهی توانست دغلکار باشی. خدا به همراه، دعای خیر من این پندها را در تو بارور کناد!

لایرتیس خاکسارانه رخصت رفتن می‌خواهم، خداوندگار من.

پولونیوس دیگر وقت است، بروید، خدمتگارانتان منتظرند.

لایرتیس خدا نگهدار، افیلیا. آنچه گفتم خوب به خاطر بسپارید.

افیلیا همه به حافظه‌ام سپرده شده‌است و کلید آن به دست خودتان خواهد بود.

لایرتیس خدا نگهدار!

پولونیوس مگر او به شما چه گفت، افیلیا؟

افیلیا با اجازه‌تان، چیزی دربارهٔ والاحضرت هملت.

پولونیوس ها، فکر خوبی بود. به من گفته‌اند که از چندی پیش بارها شما را در خلوت دیده است؛ و شما نیز در پذیرفتن او بسیار آزادگی و گشاده‌دستی نشان داده‌اید. اگر این که برای هشدار به من گزارش

کرده‌اند درست باشد، باید بگویم که شما، آن‌گونه که شایستهٔ دختر من و شرافت خودتان است، دریافت روشنی از کار خود ندارید. چه رابطه‌ای میانتان هست؟ حقیقت را برایم بگویید.

افیلیا خداوندگار من، در این اواخر چندین بار به من پیشنهاد محبت کرده است.

پولونیوس محبت! هه! شما به زبان دختر خام و ساده‌ای حرف می‌زنید که هیچ از این گونه بازی‌های خطرناک سر درنمی‌آورد. این پیشنهادها را، به قول خودتان، آیا باورش می‌کنید؟

افیلیا خداوندگار من، نمی‌دانم در این‌باره چه باید فکر کنم.

پولونیوس پس من یادتان می‌دهم؛ همچو بدانید که شمادخترکی بیش نیستید و این پیشنهادها را که هیچ ارزشی ندارد به نقد گرفته‌اید. خودتان را برتر از چنین پیشنهادهایی بشمارید، وگرنه، ـ هر چند که این کلمهٔ بینوا را نباید این همه به‌کار برد، مبادا ترک خورده و فرسوده شود، ـ تصویر دختر احمقی را پیشنهاد خاطر من خواهید کرد.

افیلیا خداوندگار من، او به شیوهٔ شرافتمندانه‌ای به من اظهار عشق کرد.

پولونیوس ها، می‌توانید بگویید که این همه شیوه است؛ بله، بله.

افیلیا و سخنان خود را، خداوندگار من، با سوگندهای مقدس آسمانی مؤکد داشت.

پولونیوس ها، دامی است برای صید مرغک نادان! من خود می‌دانم، هنگامی که خون به جوش می‌افتد، روح با چه فراخ دستی سوگندها را به زبان وام می‌دهد. این فروزندگی‌ها، دخترم، کمتر گرما می‌بخشد تا روشنایی، و این هر دو نیز به مجرد همان نویدی که می‌دهند خاموش می‌شوند، و شما نباید این را آتش بینگارید. از این پس در پذیرفتن او در محضر دوشیزه‌وار خود اندکی ممسک‌تر باشید و برای ملاقات خود ارزشی بالاتر از یک دستور گفت و شنود قائل شوید. و اما دربارهٔ والاحضرت هملت، تنها چنین بیندیشید که او جوان است و خیلی بیش از

آنچه می‌توان به شما اعطا کرد از آزادی برخوردار است. مختصر بگویم، افیلیا، به سوگندهای او اعتماد نکنید، زیرا آنان پا اندازانی هستند که رنگ دیگری جز آنچه از ظاهرشان پیداست دارند و جز برای خواهش‌های ناپاک پایمردی نمی‌کنند و برای آن دم از پرهیزگاری می‌زنند که بهتر فریب دهند. یک‌بار برای همیشه، و برای آن که سخنم رک و روشن باشد، می‌گویم که دیگر نمی‌خواهم کمترین اوقات فراغت خود را در گفت و شنود با والاحضرت هملت تلف کنید. مراقب کار باشید، به شما دستور می‌دهیم، بروید.

افیلیا فرمانبردارم، خداوندگار من.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ چهارم

میدان.
هملت، هوراشیو و مارسلوس
وارد می‌شوند.

هملت باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.

هوراشیو باد پرسوز گزنده‌ای است.

هملت چه ساعتی است؟

هوراشیو گمان می‌کنم چیزی به نیمه شب نمانده.

مارسلوس نه، زنگ نیمه شب زده شده.

هوراشیو راستی؟ من نشنیدم. پس ساعتی که شبح معمولاً به راه می‌افتد نزدیک است.

(بانگ شیپورها و شلیک توپ از پشت صحنه)

خداوندگار من، این چه باشد؟

هملت شاه امشب را زنده می‌دارد و می می‌گسارد و به عیش و نوش و رقص می‌پردازد و به هر جام شراب راین[1] که فرومی‌دهد، طبل و شیپور بر پیروزی او در عهدی که بسته است چنین بانگ برمی‌دارد.

هوراشیو این رسم اینجاست؟

هملت بله، به‌راستی. ولی، با آن که من از همین سرزمینم و با چنین مراسمی زاده و پرورده شده‌ام، باز برآنم که این رسم همان بهتر که منسوخ گردد. این شادخواری احمقانه موجب می‌شود که از

1- Rhine

خاور تا باختر همهٔ ملت‌ها بر ما خرده بگیرند و نکوهش‌مان کنند و میخواره‌مان بخوانند و نام ما را با لقب خوک بچه بیالایند. بی‌شک این عیب هنرهای ما را هر چند در مرتبهٔ والایی باشد از جوهر و مغز افتخار خود محروم می‌گرداند. در مورد آحاد مردم نیز چنین است؛ چه بسا که به سبب لکهٔ ناهنجاری در سرشت‌شان، مثلاً نقصی در نسب خویش، ـ و آنان در این‌باره چه گناه دارند، چه هیچ‌کس خود اصل و تبار خود را برنمی‌گزیند، ـ یا از سلطهٔ جبارانهٔ خویی که غالباً دیواریست و برج‌های عقلشان را واژگون می‌کنند، یا از آن‌رو که عادتی در ایشان همچون مخمری بس نیرومند به رفتار و اطوار برازنده‌شان رنگی ناشایست می‌دهد؛ باری، این‌گونه کسان که تنها مهر یک نقص بر پیشانی دارند و آن هم جامه‌ای است که طبیعت یا ستارهٔبخت بر قامتشان راست کرده، حتی اگر دیگر فضیلت‌های‌شان به پاکی فیض یزدانی بوده و تا آنجا که آدمی را تاب آن هست بی‌کران باشد، چه بسا که در دیدهٔ عیبجوی عامه برای همین یک نقص مردود گردند. یک ذره پلیدی شریف‌ترین گوهر را تباه می‌کند و همچون خود رسوا می‌سازد.

(شبح وارد می‌شود)

هوراشیو خداوندگار من، ببینید، اوست که می‌آید.

هملت ای فرشتگان و کارگزاران رحمت، یاری‌مان کنید! خواه تو روح آمرزیده باشی یا اهریمن نفرین شده، خواه با خود هوای بهشت آورده باشی و خواه نفس دوزخ، خواه نیت بد داشته باشی و خواه نیک، باری با چنان هیأت اسرارآمیزی آمده‌ای که ناچار با تو سخن خواهم گفت و تو را شاه و پدر خود هملت، فرمانروای دانمارک، خواهم خواند! آه، پاسخم ده! بر من مپسند که در خفقان نادانی بمانم؛ بگو برای چه استخوان‌های تقدیس شده و به دست مرگ سپرده‌ات از کفن سربرآورده است؟ برای چه مزاری که خود دیدم در آن آرمیده‌ای، ناگهان آرواره‌های سنگین و مرمرین خود را از هم گشاد و تو را باز بیرون افکند؟ تو ای پیکر

مرده، از چیست که بار دیگر سراپا در زره‌فولاد رفته بدین‌سان به دیدار فروغ ماه آمده‌ای تا شب را سهمگین کرده ما را که فریب خوردهٔ طبیعتیم، با اندیشه‌هایی که از دسترس جان ما به دور است چنین به سختی به لرزه درآوری؟ بگو، این برای چیست؟ از چه روست؟ چه بایدمان کرد؟ *(شبح به هملت اشاره می‌کند)*

هوراشیو به شما اشاره می‌کند که با وی بروید، و گویی تنها شمایید که می‌باید از چیزی آگهی‌تان دهد.

مارسلوس ببینید، چه نرم نرم شما را به‌سوی مکان دور افتاده‌تری می‌خواند. ولی با او نروید.

هوراشیو نه، به هیچ وجه!

هملت به سخن درنمی‌آید، پس من به دنبالش می‌روم.

هوراشیو نروید، خداوندگار من.

هملت به، چه جای ترس است؟ کمترین تشویشی برای زندگی خود ندارم و روح مرا نیز از او چه زیانی می‌تواند باشد، که مانند او بی‌مرگ است؟ باز مرا می‌خواند، به دنبالش می‌روم.

هوراشیو اما اگر، خداوندگار من، شما را به‌سوی دریا و یا نیز بر قلهٔ سهمناک صخره‌ای که در دریا پیش رفته بکشد و آنجا هیأت وحشت‌زای دیگری بگیرد که عقل را در شما زایل کرده شما را به دیوانگی دراندازد؟ بدین بیندیشید. گذشته از هر انگیزهٔ دیگر، تنها همان دیدار محل برای آن‌کس که به ژرفنای دریا نگاه کند و به غرش آن در پای خود گوش دهد مایهٔ بس نومیدی است.

هملت باز به من اشاره می‌کند. برو، از پی‌ات می‌آیم.

مارسلوس خداوندگار من، نباید بروید!

هملت دست از من بدارید!

هوراشیو تمکین کنید؛ نباید بروید.

هملت سرنوشتم مرا می‌خواند و هر کمترین تار وجودم را همچون اعصاب شیر نمه‌یا[1] نیرومند می‌گرداند.

۱ـ Nemea، دره‌ای در شمال پلوپونز (یونان) که در آنجا شیری پدیدار شد و مردم و جانوران سیاری را از هم درید و به دست *هراکلس (هرکولس)* کشته شد.

(شبح اشاره می‌کند.)

باز مرا می‌خواند. ولم کنید، آقایان.

(خود را از دست ایشان رها می‌کند)

به خدا سوگند! هر که مرا باز بدارد، از او شبحی خواهم ساخت!
می‌گویم دور شوید! برو، از پی‌ات می‌آیم.

(شبح و هملت بیرون می‌روند)

هوراشیو آشوب جانش کارد به استخوانش رسانیده است.

مارسلوس به دنبالش برویم، درست نیست که در این حال از او فرمان ببریم.

هوراشیو برویم. این همه به چه چیز خواهد انجامید؟

مارسلوس در کار دانمارک چیزی هست که می‌لنگد.

هوراشیو خدا کارساز است.

مارسلوس زود، از پی‌اش برویم.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ پنجم

گوشهٔ دیگر میدان،
شبح و هملت وارد می‌شوند.

هملت مرا به کجا می‌کشانی؟ بگو، دورتر نخواهم رفت.

شبح گوش به من دار.

هملت دارم.

شبح دیگر به ساعتی که باید به شعله‌های شکنجه‌بار گوگرد برگردم چندان نمانده است.

هملت افسوس! روح بیچاره!

شبح بر من دل مسوزان، ولی آنچه را که بر تو فاش می‌کنم، به دقت بشنو.

هملت بگو، ناگزیر از شنیدنم.

شبح و پس از شنیدن، ناگزیر از انتقام کشیدن.

هملت چه؟

شبح من روح پدرت هستم و تا چندی محکوم بدانم که شب‌ها سرگردان باشم و روزها در زندان آتشین روزه بگیرم تا گناهان زشت دوران زندگیم بسوزد و پاک شود. من اگر از افشای رازهای زندان خود منع نشده بودم می‌توانستم چنان توصیفش کنم که هر کمترین کلمهٔ آن روح تو را آشفته دارد و خون جوان تو را منجمد سازد و چشمان تو را همچون دو ستاره از مدار خود به‌در کند و جعد و تاب موهایت را برافشاند و هر تار آن را بسان خارِ خارپشتِ مضطرب راست بایستاند. ولی راز جهان جاوید برای گوش‌های ساخته از گوشت و خون نیست. گوش کن، ها، گوش

کن! اگر هیچ‌گاه پدر گرامیت را دوست داشته‌ای...

هملت خدایا!

شبح انتقام قتل فجیع و بس ناهنجار او را بگیر.

هملت قتل او را!

شبح قتلی بس فجیع، چنان که به هر حال هر قتلی هست، اما این یک بس فجیع و بس شگرف و ناهنجار.

هملت زودتر آگاهم کن، تا من با بال‌هایی به تیز رفتاری خیال یا اندیشهٔ عشق برای انتقام به پرواز درآیم.

شبح آماده‌ات می‌بینم. تو اگر از این ماجرا به هیجان درنیایی، از گیاه هرزه‌ای که آسوده بر کناره‌های لیتی[1] می‌پوسد بی‌رگ‌تری. پس گوش کن، هملت. گفته شد که هنگامی که در بستانسرای خود خفته بودم ماری مرا گزید؛ بدین‌سان سراسر دانمارک با گزارشی دروغ دربارهٔ مرگ من به نحوی فاحش فریب خورد. ولی، تو ای جوان آزاده، بدان. ماری که بر جان پدرت نیش زد اکنون تاج او را بر سر دارد.

هملت هاه، روح درست الهام من! عمویم!

شبح آری، آن حیوان زناکار به جادوی زیرکی و با هدیه‌های جنایتکارانهٔ خویش، ـ آه، چه تبهکارند آن زیرکی و آن هدیه‌ها که می‌توانند چنین از راه به‌در برند، ـ شهبانوی مرا که چندان تظاهر به پاکدامنی می‌کرد با شهوت‌پرستی شرم‌آور خویش همداستان کرد. آه، هملت، چه لغزشی بود این، از همچو منی گذشتن که عشقم از بلندهمتی با سوگندی که به هنگام زناشویی یاد کرده بودم دست در دست می‌رفت، و آنگاه بر ناکسی فرود آمدن که برازندگی‌های او در برابر من بس ناچیز بود!... ولی، همچنان‌که تقوی هنگامی که هرزگی در هیأتی آسمانی وی را به خود دعوت کند هیچ برانگیخته نمی‌شود، فسق هم اگر با فرشته‌ای رخشان پیوند یابد باز از بستر آسمانی خود به ستوه می‌آید و

۱ـ Lethe، رودخانه‌ای در دوزخ که مردگان از خوردن آب آن همه چیز را فراموش می‌کنند

طعمهٔ خود را در پلیدی‌ها می‌جوید. ولی، ها! گویی هوای بامدادی بر من می‌دمد؛ باید سخن کوتاه کنم. من به عادت هر روزه بعدازظهر در بستانسرای خود خفته بودم؛ عمویت که شیرهٔ نفرین شدهٔ سیکران در شیشه‌ای با خود داشت، پنهانی در آن ساعت آرامش آمد و آن جوهر جذام‌آسا را در دروازه‌های گوش مَن ریخت؛ و آن اثرش در خون آدمی چنان است که به چابکی سیماب از دروازه‌ها و مجراهای طبیعی بدن می‌شتابد و با نیرویی ناگهانی همچون قطره‌های ترشی که در شیر بریزند خون روان و سالم را لخته می‌کند و منجمد می‌سازد. با خون من نیز چنین کرد؛ جوششی آنی مانند جذام پوست نرم و سالم مرا با زخم‌های زشت و نفرت‌انگیز پوشاند. بدین‌سان بود که من به یکباره در خوابْ زندگی و تاج و شهبانوی خود را به دست برادری از دست دادم و در عین شکفتگی گناهانم، ناکام، بی‌تلقین و تدهین درویده شدم؛ آری، بی‌آنکه آماده گشته باشم، با همهٔ معایب خویش به پای حساب فرستاده شدم. وای، چه دهشتناک، چه دهشتناک چه دهشتناک است! اگر جوهری در تواست، این را بر خود هموار مکن؛ مگذار که خوابگاه شاهی دانمارک بستر شهوترانی و زنای ناخجسته باشد. ولی، به هر صورت که دست‌اندرکار شوی، روح خود را آلوده مدار، و هیچ مگذار که جانت بر ضد مادرت به چاره‌اندیشی برآید؛ او را به خدا واگذار و به خارهایی که در قلبش جای دارند، تا در او بخلند و نیشش بزنند. ولی، هم‌اینک خدا نگهدار. آتش بی‌اثر کرم شب تاب رنگ می‌بازد و چنین برمی‌آید که صبح نزدیک است. خدا نگهدار، خدا نگهدار! فراموشم مکن، هملت. (شبح بیرون می‌رود)

هملت: شما، ای همهٔ لشکریان آسمان! ای زمین! و باز چه؟ آیا دوزخ را هم باید افزود؟ تفو! آرام، آرام باش، قلب من! و شما ای اعصاب من، ناگهان پیر نگردید، بلکه استوارم نگهدارید! فراموشت نکنم! نه، ای شبح بینوا، تا زمانی که حافظه در این گوی آسیمه سرجایی دارد، نه. من فراموشت نکنم! آه، من از لوح حافظه‌ام

همهٔ خاطرات ناچیز را، همهٔ مضامین کتاب‌ها و هر تأثر و هر تصویری را که جوانی یا مشاهده بر آن نگاشته‌اند خواهم زدود و تنها فرمودهٔ تو بی‌آمیختگی موضوعات سبک‌تر، در کتاب مغزم زنده خواهد ماند. آه، ای زن نابکار! ای ناکس، ناکس ملعون خنده بر لب! دفترم! خوبست در آن یادداشت کنم که می‌توان لبخند زد و لبخند زد و باز رذل و ناکس بود؛ دست‌کم یقین دارم که در دانمارک چنین می‌توان بود؛ [می‌نویسد] خوب، عمو، در این‌جا ثبت کردمت. و اما شعار من چنین خواهد بود: «خدا نگهدار، خدا نگهدار! فراموشم نکن.» و من بر این سوگند خورده‌ام.

هوراشیو [از پشت صحنه] خداوندگار من! خداوندگار من!

مارسلوس [از پشت صحنه] والاحضرت هملت!

هوراشیو [از پشت صحنه] خدایا، نگهدار او باش!

مارسلوس [از پشت صحنه] آمین!

هوراشیو [از پشت صحنه] های، اوهو، های، خوندگار من!

هملت های، اوهو، های، جانم! بیا، مرغک، بیا.

(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند)

مارسلوس کار چگونه است، خداوندگار والایم؟

هوراشیو تازه چه خبر، خداوندگار من؟

هملت اوه، خبرهای شگرف!

هوراشیو بفرمایید، خداوندگار مهربانم.

هملت نه؛ واگویه می‌کنید.

هوراشیو نمی‌کنم، خداوندگار من، به‌خدا!

مارسلوس من هم نه، خداوندگار من.

هملت خوب، چه می‌گویید؟ هیچ به مغز کسی خطور می‌کرد؟ ولی آیا این راز را نگه خواهید داشت؟

مارسلوس / هوراشیو } بله، خداوندگار من، خدا گواه است.

هملت در سراسر دانمارک هیچ ناکسی نیست که ... پاک رذل و فرومایه نباشد.

هوراشیو خداوندگار من، نیازی نبود که شبحی از گور برآید و این را به ما بگوید.

هملت ها، درست، درست فهمیده‌اید. پس، بی‌رودرواسی، بهتر آن می‌دانم که دست یکدیگر را بفشاریم و از هم جدا شویم. شما پی کار خود، یا به هر جا که میل‌تان می‌کشد، بروید، ـ چه هر کسی برای خود کاری و میلی دارد، ـ و اما من، به سهم ناچیز خود، ببینید، می‌روم نماز بخوانم.

هوراشیو این همه، خداوندگار من، جز سخنان پریشان و درهم ریخته چیزی نیست.

هملت از ته دل، آری، به ایمانم سوگند، از ته دل متأسفم که به شما برخورد.

هوراشیو اهانتی در میان نبود، خداوندگار من.

هملت چرا، به سنت پاتریک[1] سوگند، هوراشیو، اهانت بوده است، آن هم اهانتی بزرگ ... دربارهٔ این چه اینجا دیده‌ایم، باید به شما بگویم که روح درستکاری است. و اما دانستن آنچه میان ما گذشت، این هوس را در خود به هر تدبیر که بتوانید لگام بزنید. و اینک ای دوستان خوب من، ـ چه شما را دوست و همدرس خود و سرباز می‌دانم،ـ استدعای ناچیز مرا برآورده دارید.

هوراشیو چیست، خداوندگار من؟ آمادهٔ خدمتیم.

هملت هرگز آنچه را که امشب دیده‌اید فاش نکنید.

هوراشیو }
مارسلوس } خداوندگار من، فاش نخواهیم کرد.

هملت نه، سوگند یاد کنید.

هوراشیو به ایمانم سوگند که فاش نخواهم کرد.

مارسلوس و من نیز، خداوندگار من، به ایمانم سوگند!

هملت به شمشیر من سوگند یاد کنید.

مارسلوس ما که سوگند یاد کرده‌ایم. خداوندگار من.

1- Saint Patrick

هملت درست، اما به شمشیر من.

شبح [از زیر زمین] سوگند یاد کنید.

هملت آهاه، جانم! تویی که چنین می‌گویی؟ پس تو اینجایی، بندهٔ خدا؟ بیایید، به گفتهٔ آن که زیر زمین است گوش کنید.ـ سوگند یاد کنید.

هوراشیو خداوندگار من، سوگند را خودتان تلقین بفرمائید.

هملت به شمشیر من که هرگز دربارهٔ آنچه دیده‌اید سخن نخواهید گفت.

شبح [از زیر زمین] سوگند یاد کنید!

هملت Hic et ubique? (اینجا و همه‌جا؟) پس ما جای خود را عوض می‌کنیم. بیایید این‌جا، آقایان، و بار دیگر دست‌هایتان را بر شمشیر من بگذارید و سوگند یاد کنید که هرگز آنچه را که شنیدید بازگو نکنید.

شبح [از زیر زمین] سوگند یاد کنید!

هملت خوب گفتی، ای موش کور! چگونه می‌توانی بدین سرعت زیر زمین کار کنی؟ نقب‌کن شایسته‌ای هستی! باز، دوستان مهربانم، دورتر برویم.

هوراشیو به روز و شب سوگند که معجزهٔ غریبی است!

هملت پس به او که غریب است بگو: «خوش آمدید.» هوراشیو، در زمین و آسمان بسا چیزهاست که فلسفه‌تان به خواب ندیده. ولی بیایید؛ و اینجا، همچنان‌که دمی پیش، به یاری پروردگار سوگند یاد کنید که هر چند رفتارم شگرف و غریب بنماید،ـ چه امکان آن هست که به زودی چنین صلاح بدانم که خود را به مسخرگی بزنم، ـ هرگز، وقتی که مرا بدان حال می‌بینید، دست‌ها را بدین‌سان چلیپا نکنید و این‌گونه سرنجنبانید یا با جملات شبهه‌آمیز، مانند «خوب، بله، می‌دانم»، یا «اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم...» یا «اگر مایل به گفتنش بودیم...»، یا «کسانی هستند که اگر می‌توانستند...» یا با هرگونه سخن دو پهلوی دیگر به کنایه نفهمانید که چیزی دربارهٔ من می‌دانید، ـ این را سوگند یاد کنید، که فیض و رحمت حق در شدت نیاز یارتان باد!

شبح [از زیر زمین] سوگند یاد کنید!

هملت آرام، آرام باش، ای روح مضطرب. اینک، آقایان، من خود را با همهٔ محبت خویش به شما می‌سپارم، و آنچه در توانایی مرد بینوایی همچون هملت است که دوستی و محبت به شما نشان دهد، به یاری خدا، از آن دریغ نخواهم داشت. با هم به کاخ برگَردیم، و شما، خواهشمندم، همواره لب از سخن بدوزید. زمانه از مدار خود بدر گشته است، و آه، چه رنج و شکنجه‌ای که من برای آن زاده شدم تا آن را باز برجا نهم. خوب، بیاید، با هم برویم.

(بیرون می‌روند)

پردهٔ دوم

صحنهٔ یکم

اطاقی در خانهٔ پولونیوس؛
پولونیوس و رنالدو وارد می‌شوند.

پولونیوس رنالدو، این پول و این نامه‌ها را به او بدهید.

رنالدو به چشم، خداوندگار من.

پولونیوس اما، رنالدو، عاقلانه‌تر آن است که پیش از ملاقات با او از رفتار و کردارش جویا شوید.

رنالدو خداوندگار من، قصد من همین بود.

پولونیوس ها، خوب گفتی، بسیار خوب گفتی! ببینید، آقا، اول تحقیق کنید که دانمارکی‌های پاریس چگونه‌اند، که هستند، چه هستند، چه درآمدی دارند، کجا مسکن گرفته‌اند، نشست و برخاستشان با کیست، چه خرج‌هایی می‌کنند؛ پس از آن که با این مقدمه‌چینی‌ها و این تعبیه‌ها پی بردید که پسرم را می‌شناسند، به هدف‌تان نزدیک‌تر شوید و وانمود کنید که خودتان گویا از دور می‌شناسیدش. مثلاً بگویید: پدرش را و دوستانش را و تا اندازه‌ای هم خودش را می‌شناسم. متوجه هستید چه می‌گویم، رنالدو؟

رنالدو بله، بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس تا اندازه‌ای خودش را؛ گر چه، می‌توانید هم بگویید، نه چندان. اما اگر همان باشد که گمان می‌کنم، بسیار جوان خودسری است، این یا آن عیب را دارد؛ و آن وقت هر جعلیاتی را که خوش داشتید به وی نسبت دهید؛ اوه، اما نه چیزهای زننده‌ای که شرافتش را لکه‌دار کنند، مواظب کار باشید، آقا، بلکه از آن

لغزش‌ها و خودسری‌های عادی که خوب می‌دانیم با جوانی و آزادی همراه است.

رنالدو از قبیل قمار، خداوندگار من؟

پولونیوس ها، بله، یا میخواری، شمشیرکشی، ناسزاگویی، زنبارگی ... شما تا اینجا می‌توانید پیش بروید.

رنالدو خداوندگار من، این که مایهٔ بدنامیش خواهد بود!

پولونیوس نه، به‌راستی؛ به شرط آن که بتوانید در عیب‌جویی‌هاتان اندازه نگهدارید. نباید چنان تهمتی بر او ببندید که تصور شود سرشت هرزه‌ای دارد. منظور من این نیست؛ نه، معایبش را چنان ماهرانه وصف کنید که به صورت خامی سرشتی آزاد، شراره‌ها و سرکشی‌های جانی آتشین و توسنیِ خونی رام ناگشته و شوری همگانی جلوه کند.

رنالدو ولی، خداوندگار من ...

پولونیوس می‌پرسید برای چه می‌باید چنین کنید؟

رنالدو بله، خداوندگار من، می‌خواستم همین را بدانم.

پولونیوس ها، آقا، تدبیری که من اندیشیده‌ام این است و یقین دارم که کارگر خواهد افتاد؛ شما که این آلودگی‌های جزئی را به پسرم نسبت دادید، ـ درست مانند کالایی که در کارگاه اندکی چرکین شده باشد، ـ توجه دارید، مخاطب‌تان، آن که می‌خواهید از او حرف بیرون بکشید، همین‌قدر اگر در جوانی که از او با وی سخن می‌گوئید چیزکی از آن معایب را سراغ کرده باشد، برحسب آن که چه عبارات یا عناوینی آن مرد به کار می‌برد و در کشورش مرسوم است، مطمئن باشید که گفتهٔ شما را با گفتن عناوینی مانند «آقای عزیز» یا «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد.

رنالدو بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس و آن وقت، آقا، اگر او، اگر او... چه داشتم می‌گفتم؟ به خدا داشتم چیزی می‌گفتم. حرفم کجا بود؟

رنالدو آنجا که ... با گفتن «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد.

پولونیوس ها، بله، تأیید خواهد کرد. حرفتان را این جور تأیید خواهد کرد:

«من این آقا را می‌شناسم؛ دیروز یا پریروز، در فلان یا بهمان تاریخ، با فلان و بهمان کس دیدمش و همان طور که گفته‌اید سرگرم قمار بود، یا در مجلس میخواری از پا درافتاده بود، یا در بازی تنیس با یکی پرخاش می‌کرد، یا ـ کسی چه می‌داند ـ داشت به یکی از آن خانه‌های کذائی، به یک خانهٔ خراب می‌رفت، و ... » حالا دیگر می‌فهمید؟ شما با طعمهٔ دروغتان ماهی حقیقت را صید می‌کنید؛ و ما مردم آزموده و باکفایت با همین شیوه زدن‌ها و کج باختن‌ها موفق می‌شویم از بیراهه راه به مقصود ببریم. شما هم با پیروی از این درس و اندرز من، خواهید توانست به اخلاق پسرم پی ببرید. ملتفت شدید چه گفتم، یا نه؟

رنالدو بله، خداوندگار من.

پولونیوس خدا به همراه، سفر به خیر!

رنالدو به اقبال خداوندگارا!

پولونیوس بلهوسی‌های او را به رخش نکشید.

رنالدو فرمانبردارم، خداوندگار من.

پولونیوس بگذارید به هوای خودش باشد.

رنالدو بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس خدا نگهدارا! *(رنالدو بیرون می‌رود)*

(افیلیا وارد می‌شود)

ها افیلیا چه شده؟

افیلیا آخ، خداوندگار من، چقدر ترسیدم!

پولونیوس خدای من، از چه؟

افیلیا خداوندگار من، من در اطاقم سرگرم دوخت و دوز بودم که والاحضرت هملت با ارخالق باز، بی‌کلاه، با جوراب‌های بی‌بند گلی که چین‌خورده روی قوزک پایش افتاده بود، رنگش مثل پیراهن خودش سفید، با زانوهایی که به هم می‌خورد و سیمایی چنان ترحم‌انگیز که گویی دوزخ او را بیرون فرستاده تا وحشت‌های آن را بازگو کند، باری، در چنین حالی نزد من آمد.

پولونیوس عشق تو دیوانه‌اش کرده؟

افیلیا خداوندگار من، نمی‌دانم. ولی به‌راستی می‌ترسم که همین باشد.

پولونیوس چه گفت؟

افیلیا مچ دستم را گرفت و سخت فشار داد. سپس به اندازهٔ دست و بازوی خود دور شد و دست دیگرش را این طور بالای ابروانش نگه داشت و در چهره‌ام چنان نگاه دقیقی دوخت که گویی می‌خواهد تصویرم را بکشد. یک چند او به این حال ماند و سرانجام بازوانم را کمی تکان داد و سه بار بدین گونه سرجنباند و آهی چنان عمیق و چنان رقت‌انگیز سرداد که گویی می‌باید پیکرش از آن از هم بپاشد و زندگانیش به پایان برسد. آنگاه رهایم کرد و همچنان که سرش از فراز شانه به سوی من بود و گویی بی‌کمک چشم‌ها راه خود را می‌جست، به همان حال از در بیرون رفت و تا به آخر پرتو چشمانش را بر من تاباند.

پولونیوس خوب، با من بیا؛ من به سراغ شاه می‌روم. این درست همان جذبهٔ عشق است که فرط حدت آن راه به نابودی دارد و مانند هر سودای دیگری در جهان که سرشت ما بدان دچار می‌گردد اراده را به راه کارهای پرخطر می‌کشاند من دیگر پشیمانم. ببینم، آیا تازگی‌ها با او به‌درشتی سخن گفته‌اید؟

افیلیا نه، خداوندگار گرامیم. ولی، به دستور شما نامه‌هایش را پس فرستادم و از دیدنش سر باز زده‌ام.

پولونیوس همین دیوانه‌اش کرده است. پشیمانم که او را با هشیاری و خردمندی بیشتری نگاه نکردم. می‌ترسیدم که تنها سر هوسبازی داشته در پی تباهی تو باشد. ولی، اف بر این بدگمانی من! به‌خدا، در مردمی به سن و سال من لجاج ورزیدن در عقاید خود همان قدر عادی است که بصیرت نداشتن در جوانان. بَیا، نزد شاه برویم. باید این را به اطلاع وی رساند. زیرا پنهان داشتن این عشق، بیش از آن که افشای آن موجب برانگیختن دشمنی شود، مایهٔ دردسر خواهد بود. بیا. *(بیرون می‌روند)*

صحنهٔ دوم

اطاقی در کاخ.
شاه و شهبانو و روزنکرانتز و گیلدنسترن و دیگر چاکران وارد می‌شوند.

شاه خوش آمدید، روزنکرانتز عزیز، و شما گیلدنسترن! گذشته از آن که سخت مشتاق دیدارتان بودیم، نیازی که به خدمات شما داریم ما را بر آن داشت که به تعجیل از پی‌تان بفرستیم. لابد از دگرگونی حال هملت چیزی شنیده‌اید. و این که گفتم دگرگونی درست است، چه هیأت ظاهر و حتی باطن او دیگر آن نیست که پیش از این بود. چه علتی، گذشته از مرگ پدر، قادر بوده است او را تا بدین حد از خود به‌در کند، این چیزی است که من نمی‌توانم به حدس دریابم. از این‌رو از شما که از خردی باز با وی پرورش یافته‌اید و سال عمر و خلق و خوی‌تان بسیار به هم نزدیک است، خواهش می‌کنم که هر دو یک چند از سر لطف در دربار ما مقیم باشید، تا با مجالست خویش او را به شادی و نشاط فراز آرید و از آنچه به تصادف می‌توانید دریافت، معلوم دارید آیا او از دردی ناشناخته رنج می‌برد که هرگاه دانسته شود در دسترس درمان ما تواند بود.

شهبانو آقایان، او شما را بسیار یادکرده است، و من یقین دارم که هیچ دو مرد دیگری در جهان نیست که او بدان‌ها بیشتر دلبسته باشد. اگر از سر آزادگی و نیکخواهی مایل باشید اندکی از اوقات خود را برای به ثمر رسیدن امیدواری‌مان نزد ما صرف کنید، از این بازدید شما چنان‌که درخور حق‌شناسی شاهان است

سپاسگزاری به عمل خواهد آمد.

روزنکرانتز با قدرت فرمانروایی والایی که هر دو اعلیحضرت بر ما دارند، به جای خواهش، می‌توانند ارادهٔ رعب‌انگیز خود را همچون فرمانی بر زبان آرند.

گیلدنسترن ما هر دو فرمانبرداریم و اینک خدمات خود را آزادانه در پای شما می‌گذاریم و تا آنجا که در توش و توان ماست آمادهٔ اجرای فرمانیم.

شاه متشکرم، روزنکرانتز، و شما ای گیلدنسترن آزاده.

شهبانو سپاسگزارم، گیلدنسترن، و شما ای روزنکرانتز آزاده. تمنا دارم هم‌اکنون به دیدن پسرم که بس دگرگون گشته است بروید. های، یکی از شماها، این آقایان را نزد هملت ببرد.

گیلدنسترن خدا کند که حضور ما و مراقبت‌های ما برایش خوش‌آیند و سلامت‌بخش باشد!

شهبانو ها، خدا کند!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن و چند تن از چاکران بیرون می‌روند)

(پولونیوس وارد می‌شود)

پولونیوس خداوندگار من، سفیران ما به‌خوشی از نروژ بازگشته‌اند.

شاه تو همواره خوش‌خبر بوده‌ای.

پولونیوس به‌راستی، خداوندگار من؟ فرمانروای مهربان، مطمئن باشید که من کاردانی خود و روح خود هر دو را در خدمت شاه زیردست‌نواز خود و خدای خویش گماشته‌ام. و من، ـ مگر آن که این مغز دیگر به همان قاطعیت پیشین ردپای هر مهمی را دنبال نکند، ـ به درستی معتقدم که علت دیوانگی هملت را یافته‌ام.

شاه آه، بگو؛ مشتاق شنیدنش هستم.

پولونیوس اول سفیران را به حضور بخوانید. در همچو ضیافت بزرگی، سخنان من به جای میوه خواهد بود.

شاه خودت با آنان تعارف کن و به حضورشان بیاور.

(پولونیوس بیرون می‌رود)

شهبانوی نازنینم، می‌گوید که ریشه و سرچشمهٔ بدخویی

پسرتان را یافته است.

شهبانو می‌ترسم جز همان علت بزرگ، زناشویی پرشتاب پس از مرگ پدرش، چیزی نباشد.

شاه خوب، وارسی می‌کنیم.

(پولونیوس با ولتیماند و کرنلیوس باز می‌گردد)

خوش آمدید، دوستان عزیزم! خوب، ولتیماند، از برادرم شاه نروژ گفتنی چه دارید؟

ولتیماند بهترین سلام و دعای خود را عرضه می‌دارد. کارگردآوری سپاه را که برادرزاده‌اش در پیش گرفته و او خود آن را تدارکاتی بر ضد لهستانیان پنداشته بود، اما پس از وارسی به درستی پی برد که بر ضد اعلیحضرت است، به نخستین اشارهٔ ما فرمود تا متوقف سازند؛ و دلتنگ از این که بیماری و ناتوانی و سالخوردگیش را بدین‌سان فریب داده‌اند، دستورهای مؤکّدی برای فورتینبراس فرستاد؛ مختصر آن که فورتینبراس سر فرود آورد و به سرزنش‌های شاه نروژ تن داد و سرانجام در برابر عموی خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز با اعلیحضرت سلاح آزمایی نکند. شاه نروژ از آن سخت شادمان شد و سه هزار سکهٔ زر درآمد سالانه بدو بخشید و دستور داد که سپاه گرد آمده را بر ضد لهستانیان به کار برد. او، در این نامه که اینک از نظر شاهانه می‌گذرد، [*نامه را می‌دهد*] خواهش کرده است که لطف فرموده برای این اقدام پروانهٔ عبور از خاک خود به وی اعطا کنید... شرایط پروانهٔ عبور و ضمانت‌های مربوط بدان در این نامه به رقم درآمده است.

شاه مانعی نمی‌بینیم. ما این نامه را در فرصتی شایسته‌تر می‌خوانیم و پس از بررسی امر پاسخ خواهیم داد. و اینک از رنجی که به خوبی به پایان بردید سپاسگزاریم. بروید راحت کنید؛ امشب با هم به جشن و سرور خواهیم پرداخت. بسیار خوش آمدید.

(ولتیماند و کرنلیوس بیرون می‌روند)

پولونیوس اینک این کار به‌خوشی انجام یافت. فرمانروای من، و شما بانوی

من! بحث در این‌باره که فرمان شاهی چه باید باشد یا وظیفه چیست، چرا روز روز است و شب شب است و زمان زمان، جز هدر دادن روز و شب و زمان چیزی نیست. ازین‌رو چون ایجاز روح دانایی است و اطناب جوارح و پیرایهٔ آن، من سخن به ایجاز خواهم گفت؛ پسر بزرگوارتان دیوانه است. همچو کسی را من دیوانه می‌خوانم. چه، اگر خواسته باشیم دیوانگی را درست تعریف کنیم، مگر جز این است که شخص دیوانه باشد و بس؟ ولی، بگذریم ...

شهبانو به مطلب بپردازید و کمتر در پی هنرنمایی باشید.

پولونیوس بانوی من، سوگند می‌خورم که هیچ در پی هنرنمایی نیستم. دیوانه بودن او درست است و مسلم. این هم درست است که جای تأسف است و تأسف در این است که درست است. صنعت‌پردازی احمقانه‌ای بود، برود پی کارش، برای این‌که هیچ در پی هنرنمایی نیستم. پس، فرض کنیم که او دیوانه است. اکنون این‌کار باقی می‌ماند که علت این معلول را پیدا کنیم، زیرا این معلول علیل برای خود علتی دارد. آنچه باقی مانده همین است و باقیمانده هم چنین است! تعمق بفرمایید. من دختری دارم، یعنی تا زمانی که با من است دارمش. و او، توجه بفرمایید، به مقتضای وظیفه‌شناسی و فرمانبرداری این را به من داده است. و اینک حدس بزنید و نتیجه بگیرید.

به دوشیزهٔ آسمانی و معبود جان من، افیلیای خوشگل

این کلمهٔ بی‌جایی است، کلمهٔ زشتی است؛ «خوشگل» زشت است ولی گوش کنید، می‌گوید: «در سینهٔ سفید دلاویزش این را...» بگذریم.

شهبانو این را هملت برایش نوشته است؟

پولونیوس بانوی من، یک دم صبر بفرمایید؛ همه را به درستی عرض می‌کنم.

تردید کن که ستارگان از آتش‌اند،
تردید کن که خورشید در حرکت است،

حتی در راستی حقیقت تردید کن؛
اما در دوستی من هرگز تردید مکن.
افیلیای گرامی! من در این زمینه‌ها خامم و در این که ناله‌های خود را به وزن و آهنگ درآورم دستی ندارم ولی باور کن که تو را، ای که بر همهٔ خوبان سری، بیش از هر چیزی دوست دارم.
خدانگهدار.
آن که، ای بانوی بس گرامی، تا زمانی که این تن از آن اوست همواره تعلق به تو دارد. هملت»

این است آنچه دختر فرمانبردارم به من نشان داد و از آن گذشته، تقاضاهای او را، و این‌که به چه وسیله، کی و درکجا بوده است، همه را به من گزارش کرد.

شاه و دخترتان عشق او را چگونه تلقی کرد؟

پولونیوس مگر چه تصوری دربارهٔ من دارید؟

شاه تو را مردی درست و شرافتمند می‌دانم.

پولونیوس منت دارم که چنین باشم! باری، پس از آن که پی بردم این عشق پرشور بال می‌گشاید، ـ و باید بگویم که من این را پیش از آن که دخترم چیزی بر زبان آرد بـه حـدس دریـافتم ـ ، اعـلیحضرت محبوب من، و نیز شهبانوی‌تان که اینجا حضور دارند، چه تصور می‌فرمایند که من همچون میز یا دفتر شدم، یا قلب خود را به گنگی وکری زدم و یا این عشق را با چشمانی بی‌اعتنا نگریستم؟ چه ممکن است تصور بفرمایید؟ نه، من راست به قلب مطلب رفتم و بـه دخـتر جـوانـم چـنین گـفتم: «والاحـضرت هـملت شاهزاده‌ای است بیرون از مدار سرنوشت تو، چنین کاری شدنی نیست.» آنگاه به وی دستور دادم که در به‌روی خود بر چاره‌سازی او ببندد و هیچ پیغام و هیچ هدیه‌ای از او قبول نکـند. دخـترم چنین کرد و از اندرزهای من بهره برگرفت. و اما او، ـ مـختصر بگویم، ـ همین که خود را رانده یافت، در اندوه افتاد، پس از آنها اشتها را از دست داد، سپس دچار بی‌خوابی شـد؛ آنگـاه تـنش ناتوان و سپس مغزش علیل گردید و پیوسته از بد بدترشد تـا

کارش به این دیوانگی که اکنون به پریشان‌گوییش وامی‌دارد و ما همه را در اندوه نشانده است، کشید.

شاه فکر می‌کنید که همین باشد؟

شهبانو ممکن است، بسیار احتمال دارد.

پولونیوس می‌خواهم بدانم آیا هرگز اتفاق افتاده است که من به صراحت بگویم «چنین است» و غیر از آن بوده باشد؟

شاه تا جایی که من می‌دانم، نه.

پولونیوس اگر کار جز این بود.

[سر و شانهٔ خود را نشان میدهد]

این را از این جدا کنید. من، اگر شرایط و احوال رهبرم باشد، حقیقت را اگر چه به‌راستی در دل زمین نهفته باشد پیدا می‌کنم.

شاه باز چگونه می‌توانیم این را به محک بیازماییم.

پولونیوس شما می‌دانید که او گاه ساعت‌ها در این سرسرا قدم می‌زند.

شهبانو چنین عادتی به‌راستی دارد.

پولونیوس در یک همچو فرصتی، من دخترم را به سوی او کیش می‌دهم و شما و من پشت پرده می‌مانیم و ناظر برخوردشان می‌شویم. اگر او عاشق نباشد و عقل او به همین سبب زایل نشده باشد، ترک رأی‌زنی دولت می‌کنم و به مزرعه‌داری می‌روم تا سروکارم با گاری‌چیان باشد.

شاه امتحان می‌کنیم.

شهبانو ولی، ببینیدش، بیچاره چه غمگین می‌آید و سرگرم خواندن است.

پولونیوس تشریف ببرید؛ استدعا می‌کنم هر دو تشریف ببرید من هم اکنون خودم را به او می‌رسانم. **(شاه و شهبانو و چاکران بیرون می‌روند)**

(هملت وارد می‌شود و سرگرم خواندن است)

اوه، معذرت می‌خواهم. حال خداوندگار عزیزم هملت چه‌طور است؟

هملت خوبست، خدا را شکر.

پولونیوس خداوندگارم، مرا می‌شناسید؟

هملت — بسیار خوب می‌شناسم. ماهی‌فروش هستید.

پولونیوس — نه، خداوندگار من، نیستم.

هملت — پس کاش به همان اندازه مرد درستکاری بودید.

پولونیوس — درستکار، خداوندگار من؟

هملت — ها، بله، آقا. در این دورزمانه از هر ده‌هزار تن یک تن درستکار می‌توان دستچین کرد.

پولونیوس — کاملاً درست است، خداوندگار من.

هملت — زیرا اگر خورشید در لاشهٔ سگ مرده کرم‌هایی بپروراند، آن لاشه درخور بوسه‌های او بوده است... شما دختری دارید؟

پولونیوس — بله، خداوندگار من.

هملت — نگذاریدش آفتابی شود. بارداری نعمتی است، اما نه آن‌گونه که دخترتان می‌تواند باردار شود؛ دوست من، مراقب کار باشید.

پولونیوس — [*با خود*] این را دیگر چه می‌گویید؟ همواره به فکر اوست. با این همه، اول مرا نشناخت؛ گفت ماهی‌فروش هستم. سخت، سخت گرفتار اوست. و راستی، من هم در جوانیم از عشق رنج بسیار دیدم؛ تقریباً؛ به همین روز افتادم. باز با او حرف بزنیم. خداوندگار من، چه می‌خوانید؟

هملت — حرف، حرف، حرف.

پولونیوس — گفتگو سر چیست، خداوندگار من؟

هملت — میان که و که؟

پولونیوس — منظورم آن چیزی است که می‌خوانید، خداوندگار من.

هملت — یک مشت افترا، آقا. این هجاگوی بی‌شرم اینجا می‌گوید که پیران ریش خاکستری و چهرهٔ چروکیده دارند، از چشمانشان عنبر غلیظ و انگم آلو می‌تراود، فراوان دچار کمبود فهم‌اند و کپل‌هایشان سخت سست است. و من، آقا، گرچه این همه را در کمال قوت و قدرت باور دارم، باز دور از ادب می‌دانم که آن را بدین‌گونه روی کاغذ بیاورند؛ زیرا، خود شما، آقا، اگر مثل خرچنگ می‌توانستید پس‌پس بروید، به‌اندازهٔ من پیر می‌شدید.

پولونیوس [با خود] با آن که این همه دیوانگی است، باز از منطق برکنار نیست. خداوندگار من، چه می شود که از جریان هوا کنار بروید؟

هملت که به گورم بروم؟

پولونیوس راست است که آنجا از جریان هوا برکنار است. [با خود] گاه جواب‌هایش چه پرمغز است! دیوانگی غالباً در نکته‌پردازی چنان راست به نشان می‌زند که بدان خوبی در امکان هوش و سلامت عقل نیست. دیگر او را تنها می‌گذارم، و بی‌آنکه فرصت از دست برود ترتیب برخورد او را با دخترم می‌دهم. خداوندگار ارجمندم، خاکسارانه از شما رخصت رفتن می خواهم.

هملت شما، آقا، نمی توانید چیزی از من بخواهید که من خود با اشتیاقی بیشتر خواهان دادنش نباشم؛ جز جان خودم، جز جان خودم، جز جان خودم.

پولونیوس به سلامت باشید، خداوندگار من.

(به راه می‌افتد)

هملت پیرهای خرفت مزاحم!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

پولونیوس پی والاحضرت هملت می‌گشتید؛ اینجاست.

روزنکرانتز [به پولونیوس] خدا نگهدارتان باد، آقا.

(پولونیوس بیرون می‌رود)

گیلدنسترن خداوندگار ارجمندم!

روزنکرانتز خداوندگار بس گرامی‌ام!

هملت دوستان بسیار خوب و مهربانم! چه طوری، گیلدنسترن؟ ها، روزنکرانتز؟ پسرهای خوب، چه طورید هر دوتان؟

روزنکرانتز آن طور که فرزندان عادی روزگار می توانند باشند.

گیلدنسترن خوشیم که زیاده از حد خوش نیستیم. دکمهٔ روی کلاه بخت نیستیم.

هملت تخت کفش آن هم که نیستید؟

روزنکرانتز نه این و نه آن، خداوندگار من.

هملت پس در تراز کمرش هستید، یعنی در ناف‌الطافش.

گیلدنسترن به‌راستی، از خلوت‌نشینانش هستیم.

هملت خلوت‌نشین خلوت‌سرای بخت؟ اوه! درست گفتی؛ بخت روسپی است. خبر چه دارید؟

روزنکرانتز خداوندگار من، هیچ، جز این‌که دنیا به راه درستکاری می‌رود.

هملت پس قیامت نزدیک است. ولی خبرتان درست نیست. بگذارید خَودمانی‌تر چیزی بپرسم؛ دوستان خوبم، چه گناهی از شما سر زد که بخت شما را اینجا به زندان فرستاد؟

گیلدنسترن زندان، خداوندگار من!؟

هملت بله، دانمارک زندان است.

روزنکرانتز پس خود دنیا زندان است.

هملت زندانی بزرگ، با حجره‌ها و بیغوله‌ها و سیاه‌چال‌های بسیار، که دانمارک یکی از بدترین آنهاست.

روزنکرانتز ما که همچو گمان نمی‌کنیم، خداوندگار من.

هملت خوب، پس برای شما چنین نیست؛ زیرا هیچ‌چیز به نفس خود خوب یا بد نیست، بلکه اندیشه است که آن را چنان می‌نماید؛ برای من دانمارک زندان است.

روزنکرانتز پس جاه‌طلبی شماست که آن را بدین صورت درمی‌آورد. اینجا برای پرواز اندیشه‌تان جای بس تنگی است.

هملت به‌خدا، من می‌توانم در پوست گردویی محصور باشم و خود را شاه سرزمین بی‌کرانی بدانم، اگر این نمی‌بود که خواب‌های آشفته می‌بینم...

گیلدنسترن و این خواب‌ها به‌راستی همان جاه‌طلبی است، چه جوهر هستیِ جاه‌طلبان سایهٔ خوابی بیش نیست.

هملت خود خواب چیزی جز سایه نیست.

روزنکرانتز درست، و من جاه‌طلبی را چنان پوچ و ناچیز می‌دانم که آن را سایهٔ سایه‌ای بیش نمی‌شمارم.

هملت در این صورت مردم خرده پاتنند و پادشاهان و پهلوانان گسترده یال و کوپال ما سایهٔ این مردم. چه طور است به دربار برویم؟ زیرا، به ایمانم سوگند، توانایی احتجاج ندارم.

روزنکرانتز}
گیلدنسترن} گوش به فرمان شماییم.

هملت هیچ از این گونه نگویید! من نمی‌خواهم شما را با دیگر زیردستانم هم‌تراز بدانم، زیرا، رک و راست به شما می‌گویم، ملازمان بس هراسناکی دارم. ولی به دوستی دیرین سوگند، چه چیز شما را به السینور آورد؟

روزنکرانتز آرزوی دیدار شما، خداوندگار من، و دیگر هیچ.

هملت چنین بینواکه منم، دستم حتی در سپاسگزاری تنگ است. با این همه سپاسگزارم. اما به یقین، دوستان عزیزم، برای سپاسگزاری من نیم‌غاز هم بهای گزافی است. آیا پی‌تان نفرستاده‌اند؟ به صرافت طبع خودتان آمده‌اید؟ برای یک دیدار بی‌روی و ریا، ها، بیایید با من به صداقت رفتار کنید؛ ها، حرف بزنید، نه!

گیلدنسترن آخر، چه بگوییم، خداوندگار من؟

هملت هه، هر چه شد، جز این که بی‌راه نباشد. ها، پی‌تان فرستاده‌اند. در چهره‌تان نوعی اعتراف بدان پیداست و آزرم‌تان در چاره‌سازی چندان دست ندارد که آن را بزک کند. می‌دانم این شاه مهربان و شهبانو هستند که پی شما فرستاده‌اند.

روزنکرانتز به چه منظوری، خداوندگار من؟

هملت این را خود شما باید بگویید. ولی، به حق همدرسی‌مان، به دمسازی جوانی‌مان، به حکم دوستی‌مان که همواره پایدار مانده است، به هر چه از همه گرامی‌تر که یکی سخن سنج‌تر از من می‌تواند شما را بدان مقید سازد، سوگندتان می‌دهم که با من راست و بی‌چم و خم باشید؛ آیا پی‌تان فرستاده‌اند یا نه؟

روزنکرانتز [آهسته به *گیلدنسترن*] شما چه می‌گویید؟

هملت [*با خود*] ها، خوب مراقب‌تان هستم. [*بلند*] اگر دوستم دارید، طفره نروید.

گیلدنسترن پی‌مان فرستاده بودند، خداوندگار من.

هملت علتش را خودم به شما می‌گویم؛ بدین‌سان پیش‌دستی من شما را از افشای راز معاف خواهد داشت و از رازداری‌تان نسبت به

شاه و شهبانو سر مویی کم نخواهد شد. از چندی پیش، ـ به چه سبب نمی‌دانم، ـ من همهٔ نشاط خود را از دست داده و ترک هر گونه ورزش مألوف خود کرده‌ام؛ و به‌راستی چنان حال افسرده‌ای دارم که زمین، این بنای نغز، به چشم فلاتی بس بر می‌نماید و این سراپردهٔ بس شگرف هوا، می‌بینید، این سایبان زیبای آسمان، این بام همایون آراسته به شعله‌های زرین، آری، این همه برای من جز تودهٔ بخارات آلوده و طاعون‌زا چیزی نیست. چه شاهکاری است آدمی! تا چه حد در خردمندی بزرگوار و در استعداد چه نامحدود است! در هیأت و رفتار چالاک و دلپسند، در عمل همپایهٔ فرشتگان و در فهم و ادراک پنداری خداست! زیبایی جهان است و گل سرسبد جانداران! و با این همه، این جوهر خاک در چشم من هیچ است. برای من مرد گیرایی ندارد؛ نه، همچنان‌که زن نیز ندارد، هر چند گویی با لبخندتان می‌خواهید خلاف این را برسانید.

روزنکرانتز خداوندگار من، چنین چیزی در اندیشهٔ من هیچ نبود.

هملت پس، وقتی که گفتم: «مرد برای من گیرایی ندارد» برای چه خندیدید؟

روزنکرانتز خداوندگار من، فکر کردم که اگر مرد برای‌تان گیرایی نداشته باشد، گروه بازیگران چه پذیرایی خشکی از شما خواهند دید. ما در راه از آنان درگذشتیم؛ به زودی برای خدمتگزاری‌تان می‌رسند.

هملت مقدم آن که در نقش شاه بازی می‌کند گرامی خواهد بود؛ اعلیحضرت‌شان از دست من پیشکشی دریافت خواهند داشت؛ شهسوار حادثه‌جو شمشیر و سپر خود را به گردش درخواهد آورد؛ جوان دلداده آه به رایگان نخواهد کشید؛ مرد بذله‌گو به آسودگی تا پایان نقش خود خواهد رفت؛ دلقک خواهد توانست کسانی را که آسان به خنده می‌افتند بخنداند؛ بانو هم بی‌تکلف سخن خواهد گفت، وگرنه شعرش دچار سکته خواهد شد. این بازیگران کدام‌اند؟

روزنکرانتز درست همان‌ها که همواره مورد پسندتان بودند. بازیگران پایتخت.

هملت چه شد که دوره‌گردی می‌کنند؟ برای شهرتشان و بهرهٔ کارشان هر دو بهتر بود که در یک‌جا مقیم می‌شدند.

روزنکرانتز به‌گمانم پریشانی احوالشان بر اثر نوآوری‌های اخیر است.

هملت هنوز هم به اندازهٔ آن روزها که من در پایتخت بودم مورد پسند هستند؟ هنوز همان قدر تماشاگر دارند؟

روزنکرانتز نه، به‌راستی نه.

هملت برای چه؟ مگر هنرشان سستی گرفته؟

روزنکرانتز نه، شور و نشاط کارشان همان است که بود؛ ولی، سروکارشان با یک مشت بچه، یک آشیانه جوجه افتاده است که دربارهٔ مسائل روز داد و فریاد راه می‌اندازند و به همین سبب هم سخت تشویق می‌شوند؛ آنان اینک قبول عام یافته‌اند و چنان از تماشاخانه‌های عوام، ـ و این نامی است که خود بدان‌ها می‌دهند، ـ بد می‌گویند که بسیار کسان از اهل شمشیر، بس که از نیش قلمشان می‌ترسند، جرأت آن که پا در آن نهند ندارند.

هملت چه! آیا به‌راستی بچه‌اند؟ نگهداری‌شان با کیست؟ به چه نرخی مزد می‌گیرند؟ آیا پس از آن که دیگر خوانندگی نتوانند به این پیشه ادامه نخواهند داد؟ و بعدها، اگر خود در زمرهٔ بازیگران عوام درآیند، ـ و این هم اگر ممرِّ درآمد بهتری نداشته باشند بسیار محتمل است، ـ آیا نخواهند گفت که نویسندگان‌شان در حق‌شان ستم کردند که آنان را به بد گفتن از آنچه خود روزی می‌بایست بشوند واداشتند؟

روزنکرانتز به‌راستی، از هر دو طرف هیاهو بسیار بوده است، و مردم نیز از آن که آنان را به مجادله برانگیزند غفلت نداشته‌اند. زمانی هم بود که کسی برای نمایشنامه‌ای که کار شاعر و بازیگر بر سر آن به مشت ولگد نرسیده باشد پولی نمی‌داد.

هملت مگر ممکن است؟

گیلدنسترن اوه! مغزها بود که در این ماجرا پریشان شد.

هملت و برنده در این میان بچه‌ها هستند؟

روزنکرانتز ها، بله، خداوندگار من؛ حتی هرکولس و بارش را می‌برند.

هملت چندان هم غریب نیست؛ زیرا عموی من پادشاه دانمارک است و کسانی که در روزگار پدرم به وی دهن‌کجی می‌کردند، اکنون بیست، چهل، پنجاه، صد سکهٔ زر برای یک تصویر کوچک او می‌دهند. به خدا در این کار چیزی ورای حد طبیعی است؛ کاش فلسفه می‌توانست آن را دریابد.

(بانگ شیپورها از پشت صحنه)

گیلدنسترن این هم بازیگران.

هملت آقایان، به السینور خوش آمدید. خوب، با من دست بدهید. خوش‌آمد به مهمان باید با آداب و مراسم همراه باشد؛ بگذارید با شما به تعارف بپردازم، مبادا برخورد من با بازیگران، ـ که ناچار می‌باید با روی خوش انجام گیرد، ـ از پذیرایی که در حق شما روا می‌دارم گرم‌تر بنماید. خوش آمدید؛ ولی، پدرم که عموی من است و مادرم که زن عمو باشد فریب خورده‌اند.

گیلدنسترن از چه بابت، خداوندگار عزیزم؟

هملت من تنها در باد شمال ـ شمال باختری است که دیوانه‌ام؛ وقتی که باد از جنوب بوزد، باز را از کلنگ تمیز می‌دهم.

(پولونیوس وارد می‌شود)

پولونیوس به سلامت باشید، آقایان.

هملت هیس، گیلدنسترن، و شما نیز؛ سراپا گوش باشید؛ آن شیرخوارهٔ بزرگ که آنجا می‌بینید، هنوز از قنداق بیرون نیامده است.

روزنکرانتز شاید هم دوباره به قنداق رفته باشد؛ زیرا گفته‌اند که پیری کودکی دوباره است.

هملت پیشگویی می‌کنم آمده است با من از بازیگران سخن بگوید؛ توجه کنید... درست می‌فرمایید، آقا، صبح روز دوشنبه بود؛ درست همین بود.

پولونیوس خداوندگار من، برای‌تان خبری آورده‌ام.

هملت — خداوندگار من، برای‌تان خبری آورده‌ام. وقتی که روسیوس[1] در رم بازیگر بود...

پولونیوس — خداوندگار من، بازیگران از راه رسیده‌اند.

هملت — نچ، نچ!

پولونیوس — به شرافتم سوگند.

هملت — ... هر بازیگری سوار خر خود می‌آمد...

پولونیوس — بهترین بازیگران جهان، خواه در تراژدی، خواه در کمدی یا نمایش تاریخی، روستایی، کمدی روستایی، کمدی تاریخی روستایی، تراژدی تاریخی، تراژیکوکمدی تاریخی و روستایی، با صحنه‌آرایی ثابت، یا منظومهٔ دراز. برایشان نه آثار سنکا[2] زیاده سنگین است و نه آثار پلاتوس[3] زیاده سبک. در تقریر سخنان مطنطن یا گفتار آزاد بی وزن به‌راستی همتا ندارند.

هملت — یفتاح، ای داور اسرائیل، وه چه گنجی داشتی!

پولونیوس — خداوندگار من، او چه گنجی داشت؟

هملت — به! دختری زیبا بودش و دیگر هیچ و به‌جان دوستش می‌داشت.

پولونیوس — [با خود] باز دربارهٔ دختر من.

هملت — درست نگفتم، یفتاح پیر؟

پولونیوس — خداوندگار من، اگر نام یفتاح بر من بگذارید، آری، دختری دارم و به جان دوستش می‌دارم.

هملت — نه، دنبالهٔ شعر این نیست.

پولونیوس — پس دنبالهٔ شعر چیست، خداوندگار من؟

هملت — هه،

و از قضا، خدا بر آن آگه بود.

بعد هم، خودتان می‌دانید:

1- Roscius

۲ـ Senecca ، فیلسوف رومی، مربی نرو Nero امپراطور ستمکارهٔ روم که او را فرمود تا خود را رگ بزند. گذشته از رساله‌های فلسفی و اخلاقی، چند نمایشنامهٔ تراژدی نیز از او به‌جا مانده است. (۲ سال پیش از میلاد ـ ۶۵ سال بعد از میلاد).

۳ـ Plautus ، شاعر طنزگو و کمدی‌نویس روم باستان (۲۵۴ـ۱۸۴ پیش از میلاد)

تقدیر چنان رفت و ناگزیر همان بود.
بیش از این اگر خواسته باشید، نخستین بند این سرود مقدس به شما خواهد گفت؛ زیرا ببینید، اینک آنچه مرا به درز گرفتن سخن وامی‌دارد.
(چهار یا پنج بازیگر وارد می‌شوند)
خوش آمدید، آقایان؛ همه‌تان خوش آمدید. از دیدارت بسیار خوشوقتم. خوش آمدید، دوستان خوبم. اوه! دوست دیرین من! پس از آن آخرین بار که دیدمت، گرد رخسارت حاشیه بسته‌ای؛ آیا برای آن به دانمارک آمدی که ریش مرا بچسبی؟ هاه، شما بانوی جوان و دلبرم! به مریم عذرا سوگند، پس از آن آخرین دیدارمان، وجود مبارک به اندازهٔ یک نیم چکمه به آسمان نزدیک‌تر شده است. خدا کند که صدای‌تان مثل سکهٔ ترک خورده نباشد که از رواج بیفتد. آقایان، شما همه خوش آمدید. ما، همچون قوش‌بازان فرانسه خواهیم بود که پرنده‌شان را به هر شکاری که ببینند پرواز می‌دهند؛ هم اکنون باید قطعه‌ای بشنویم. بیایید، ما را به پیش‌درآمدی از هنرتان مهمان کنید؛ ها، یک قطعهٔ پر شور.

نخستین‌بازیگر کدام قطعه، خداوندگار مهربانم؟

هملت یک بار از تو چیزی شنیدم که هرگز به‌روی صحنه نیامد؛ یا اگر هم آمد، بیش از یک‌بار نبود. زیرا، به‌یاد دارم که پسند مردم نیفتاد؛ درست مانند خاویار در مذاق مردم عامه. با این همه، چنان‌که من دریافتم و کسانی دیگر که قضاوتشان در این گونه امور صائب‌تر از آن من است، نمایشنامهٔ بسیار خوبی بود؛ ترتیب صحنه‌های آن درست، و به یک اندازه با زیرکی و اندازه شناسی نوشته شده بود. به‌یادم هست، یکی می‌گفت در اشعارش آن گزندگی که مطلب را با آن چاشنی می‌زنند نیست و در انشای آن هم چیزی که بتواند نویسنده را به تکلف منسوب دارد یافت نمی‌شود؛ ولی او می‌گفت که این شیوهٔ آبرومندی است، در عین سلامت دلنشین و خیلی بیش از آنچه آراسته باشد زیباست. باری، در آن نمایشنامه قطعه‌ای بود که من بیش از همه

دوست داشتم، آنجا که اینیاس[۱] برای دیدو[۲] حکایت می‌کند، خاصه آنجا که از کشته شدن پریام[۳] سخن می‌گوید. اگر به‌یادتان مانده باشد، از اینجا شروع کنید. بگذارید، بگذارید ببینم:

«پیروس[۴] دژم، همچون ببر هیرکانی ....»

نه، این نیست، ولی با همان کلمهٔ پیروس آغاز می‌شود:

«پیروس دژم که ساز و سلیح تیره چونان نیّت سیاهش، هنگامی که درون آن اسب شوم پی پنهان شده بود، به شب می‌مانست، اینک این هیئت سیاه هراس‌انگیز را با دبدبهٔ بدشگون‌تری فرو پوشانده است.

«پای تا سر سرخ، اینک او با منظری دهشت‌بار به خون پدران و مادران و دختران و پسران رنگین گشته است و این خون که از گرمای کوچه‌های تفته خشکیده وانبست شده پرتوی ستمکارانه و نفرین شده بر آن کشتار فجیع می‌افشاند. پیروس دوزخی که از تاب آتش و خشم بریان گشته و خون بسته بر ستبری پیکرش افزوده است با چشمانی چون دو یاقوت سرخ پریام، آن نیای پیر را، می‌جوید.»

حال، شما ادامه بدهید.

پولونیوس خداگواه است، خوب تقریر کردید، با لحنی درست و با بصیرتی که درخور است.

نخستین بازیگر «به‌زودی می‌یابدش که ضرباتی سخت سست بر یونانیان فرومی‌آورد؛ شمشیر دیرینه‌اش، به سرپیچی از بازوی وی، هر آنجا که فرود می‌آید می‌ماند و تن به فرمان نمی‌دهد. پیروس در نبردی نابرابر بر پریام می‌تازد و از خشمی که دارد ضربتش بدو نمی‌رسد، ولی باد شمشیر خونخوارش پیر سست پیکر را بر زمین می‌افکند. آنگاه، چنان‌که گویی

۱ـ Aeneas ، شاهزادهٔ تروایا که ویرژیل شاعر روم باستان او را قهرمان منظومهٔ بزرگ خود اینی‌ئید کرده است. اینیاس پس از پایان جنگ و ویرانی تروایا از دست یونانیان گریخت و پس از سرگردانی‌ها به کرانه‌های ایتالیا فرود آمد.

۲ـ Dido ، دختر پادشاه صور که بعدها کارتاژ را بنا نهاد و در همین شهر بود که اینیاس هنگام فرار خود با وی ملاقات کرد و در دل او راه یافت.

۳ـ Priam ، آخرین شاه شهر تروایا و پدر هکتور که در جنگ با آکیلیز یا آشیل کشته شد. خود پریام نیز پس ازگشوده شدن شهر به‌دست پیروس کشته شد.

۴ـ Pyrrhus ، پسر آکیلیز و از قهرمانان جنگ تروایا.

ایلیوم[1]، با همهٔ لَختی، این زخم را احساس کرده باشد، با تارک شعله‌ورش به سوی پایه خم می‌شود و هرّای سهمگین آن گوش پیروس را غافلگیر می‌کند. اینک آن شمشیر که بر سر شیرگون پریام بزرگوار فرود می‌آمد، گویی در هوا معلق مانده، پیروس نیز همچون نقش ستمکارگی بی‌حرکت ایستاده گویی بدان‌چه نیت داشته و می‌خواسته بی‌اعتنا است، کاری نمی‌کند.

«ولی، همچنان‌که غالباً به هنگام فرا رسیدن طوفان خاموشی بر آسمان چیره می‌شود و ابر از جنبش می‌ایستد و بادهای سرکش گنگ می‌ماند و در این پایین، کرهٔ خاک بسان مرده خاموش افتاده است، به‌ناگاه غرش سهمگین رعد جهان را می‌دَرّد، کین‌توزی نیز، پس از آن مکث، در پیروس بیدار می‌شود و او را بار دیگر به کار می‌انگیزد. و هرگز پتک سیکلوپ‌ها با دغدغهٔ کمتری بر زره ابدیّت دوامِ مارس فرود نیامد که اینک شمشیر خون‌چکان پیروس بر پریام. ننگ، ننگ بر تو ای روسپی بخت! و شما، ای گروه خدایان، گرد آیید و قدرتش را از او باز گیرید؛ همهٔ پرده‌ها و کمانه‌های چرخ ارابه‌اش را بشکنید و محور آن را از بلندی‌های آسمان تا ژرفنای کنام اهریمنان فرو بغلطانید!»

پولونیوس این دیگر پر دراز است.

هملت با ریشتان باید فرستاد پیش آرایشگر. ادامه بده، خواهش می‌کنم. او هزل می‌خواهد و داستان هرزه، وگرنه خوابش می‌برد. ادامه بده، به سرگذشت هکیوبا[2] برس.

نخستین‌بازیگر «ولی چه کسی، آه! چه کسی هرگز آن شهبانوی سرپوشیده را دیده بود...»

هملت شهبانوی سرپوشیده؟

پولونیوس خوب است؛ «شهبانوی سرپوشیده» خوب است.

نخستین‌بازیگر «که بر سر خود که دمی پیش به تاج آراسته بود تکه پارچه‌ای نهاده، به‌جای جامه ملافه‌ای را در سراسیمگی ترس برداشته و بر کمر لاغر و فرسوده‌اش بسته، پابرهنه از هر سو می‌دود و شعله‌های آتش را با

۱ـ Ilium ، نام دیگر شهر ترویا در آسیای صغیر.

۲ـ Hecuba ، همسر پریام.

اشک‌هایی که راه نظر بر او می‌بندد تهدید می‌کند؟ هر که این منظره را می‌دید، با زبانی زهرآبداده بخت را به تهمت خیانت رسوا می‌ساخت. در آن هنگام که چشمش بر پیروس افتاد و دیدش که با چه کین‌توزی شوهرش را ریزریز می‌کند، فریادی از جگر برکشید، و اگر در آن دم خدایان او را به چشم خویش می‌دیدند، ـ مگر آن که نیک و بدحال مردم فناپذیر را بر دلشان هیچ اثر نباشد، ـ بی‌شک از چشمان سوزان آسمان اشک می‌بارید و خدایان به سودای غم درمی‌افتادند.»

پولونیوس ببینید! چگونه رنگش دگرگون گشته، اشک در چشمانش نشسته است! دیگر بس است، خواهش می‌کنم.

هملت خوب، باقی را به‌زودی از تو خواهم خواست که برایم بخوانی. خداوندگار من، ترتیبی بدهید که بازیگران را در جای نیکی فرود آرند. می‌شنوید؟ دستور بدهید با ایشان به خوبی رفتار کنند؛ آنان وجیزه و گزارش مختصر این روزگارند؛ پس از مرگ اگر کتیبهٔ ناشایستی بر گورتان باشد بهتر از آن است که در زنده بودن دچار بدزبانیشان بشوید.

پولونیوس خداوندگار من، به‌قدر شایستگی‌شان از ایشان پذیرایی خواهم کرد.

هملت به‌جان مسیح، مرد، خیلی از آن بهتر. اگر از هر کسی به‌قدر شایستگی‌اش پذیرایی شود، کیست که از تازیانه جان به‌در برد؟ از آن‌ها فراخور شرف و بزرگواری خودتان پذیرایی کنید، و هر چه شایستگی‌شان کمتر باشد، نیکی‌های‌تان ارج بیشتری خواهد داشت. راهنمایی‌شان کنید.

پولونیوس بیایید، آقایان.

هملت دوستان من، به دنبال او بروید: فردا برای ما نمایش خواهید داد.

(پولونیوس و بازیگران به‌جز نخستین بازیگر بیرون می‌روند.)

گوش کن، دوست دیرین من، آیا می‌توانید نمایش «*قتل گونزاگو*» را بازی کنید؟

نخستین‌بازیگر بله، خداوندگار من.

هملت فردا شب نمایش خواهیم داشت. در صورت لزوم، آیا می‌توانید

روی دوازده تا شانزده سطر که من خواهم نوشت کار کنید و آن را در نمایشنامه بگنجانید، نه؟

نخستین بازیگر چرا، خداوندگار من.

هملت بسیار خوب. دنبال این جناب بروید و مبادا ریشخندش بکنید.

(نخستین بازیگر می‌رود)

[*به روزنکرانتز و گیلدنسترن*] دوستان مهربانم، تا شب به خدا می‌سپارمتان. به السینور خوش آمدید.

روزنکرانتز خداوندگار عزیز!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

هملت خوب، خدا به همراه‌تان!

دیگر تنها هستم. اوه، که چه فرومایه و چه بردهٔ ناتراشیده‌ای هستم. آیا بس شگفت نیست که این بازیگر برای یک افسانه، برای پندار یک سودا، بتواند روح خود را چنان در قالب تصورش درآورد که از تأثیر آن چهره‌اش یکسر رنگ ببازد، اشک در چشمانش بنشیند، آشفتگی در هیأتش پدیدار شود، صدایش درهم بشکند و حرکات و سکناتش همه به ریخت اندیشه‌اش درآید؟ و این همه برای هیچ! برای هکیوبا! هکیوبا چه چیز او یا او خود چه چیز هکیوباست که می‌باید برایش اشک بریزد؟ اگر او همان انگیزه و شور سودا راکه من دارم می‌داشت، آن‌وقت چه می‌کرد؟ صحنه را با اشک خود غرقه می‌ساخت، گوش‌ها را با سخنان دهشت‌زا می‌شکافت، تبهکار را سراسیمه می‌کرد و بی‌گناه را می‌ترساند، بی‌خبر را در آشوب می‌افکند و بینایی و شنوایی را به‌راستی سرگشته می‌داشت. و اما من، منِ فرومایهٔ لَختِ منگ و افسرده و سربه‌هوا، پروای امر خود ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم؛ نه، آن هم آنجا که پای شاهی در میان است که به زندگیِ گرانقدر و هستْ و نیستش به‌صورتی ننگین دستبرد زده‌اند. آیا من ترسو هستم؟ چه‌کسی نابکارم می‌خواند؟ سرم را می‌شکند؟ ریشم را می‌کند و به صورتم پرتاب می‌کند؟ بینی‌ام را می‌کشد؟ دروغ‌های مرا تا ژرفای ریه در گلویم فرو

می‌ریزد؟ چه کسی با من چنین کاری می‌کند؟ ها! به خدا سوگند، همه را تاب می‌آورم؛ زیرا جز این نیست که من دل و جگر کبوتر دارم و از صفرا که بیدادی را تلخ می‌گرداند بی‌بهره‌ام، وگرنه تاکنون لاشخورهای سراسر این ناحیه را با روده و شکنبهٔ این بدسرشت فربه کرده بودم. آه، ناکس هرزهٔ خونخوار! سنگدل. دغلکار شهوت‌پرست بی‌عاطفه! اوه، انتقام! ولی، چه خرم من! و این بس تماشایی است که من، پسر پدری مهربان که به ستم کشته شد، منی که بهشت و دوزخ مرا به کین‌خواهی برمی‌انگیزد، همچون روسپیان عقدهٔ دل خود را با مشتی کلمات خالی می‌کنم و مانند یک زن شلخته، یک کنیز مطبخی دشنام می‌دهم. اوف! تفو! روح من، به خود آ. شنیده‌ام که برخی تبهکاران در تماشاخانه چنان تا اعماق جان از هنر نمایش منقلب گشته‌اند که بی‌درنگ فریاد برآورده بر جرم خویش اعتراف کرده‌اند. زیرا، قتل، اگر چه خود زبانی ندارد، می‌تواند با دهانی معجزه‌بار سخن بگوید. من به این بازیگران خواهم گفت که در برابر عموی من چیزی را شبیه قتل پدرم بازی کنند. مراقب حال او خواهم بود و چنان‌که باید او را به محک خواهم زد؛ اگر یکه خورد و از جا پرید، می‌دانم کار چیست. شبحی که من دیدم شاید اهریمن بوده باشد، و در قدرت اهریمن هست که خود را به ظاهری خوشایند بیاراید. بله، شاید بر اثر ناتوانی من و افسردگی خاطرم و سلطه‌ای که او بر صاحبان چنین سرشتی دارد، فریبم می‌دهد تا به گمراهیم بکشاند. باید بر زمین استوارتری بنا کرد؛ نمایش دامی خواهد بود که با آن وجدان شاه را شکار خواهم کرد.

(بیرون می‌رود)

پردهٔ سوم

صحنهٔ یکم

تالاری در کاخ
شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکرانتز
و گیلدنسترن وارد می‌شوند.

شاه آیا به هیچ تدبیری نمی‌توانید از او دریابید برای چه این شوریدگی را موجب می‌شود و چهرهٔ روزهای آرامش خود را با چنین خشونت به سرپنجهٔ دیوانگی سرکش و خطرناک می‌خراشد؟

روزنکرانتز او خود اعتراف دارد که خود را شوریده می‌بینید، اما به چه سبب، هیچ نمی‌خواهد بگوید.

گیلدنسترن آماده‌اش نمی‌بینم که بگذارد پی به حالش برده شود؛ بلکه، هر بار که او را به آستانهٔ اعتراف دربارهٔ حقیقت حالش می‌آوریم، با آن زیرکی که در دیوانگی است از چنگ ما می‌گریزد.

شهبانو آیا از شما خوب پذیرایی کرد؟

روزنکرانتز درست بدان گونه که شایستهٔ بزرگزادگی‌ست.

گیلدنسترن ولی به ناخواه خود، با تکلف بسیار.

روزنکرانتز در پرسش امساک داشت، اما در جواب پرسش‌های ما سخت گشاده‌دست بود.

شهبانو آیا به هیچ سرگرمی ترغیبش کردید؟

روزنکرانتز بانوی من، از قضا در راه از یک گروه بازیگران درگذشتیم. ما با وی در این باره سخن به میان آوردیم و چنان می‌نمود که از شنیدن این خبر نوعی شادی در او پدید آمد. اینک آنان اینجا هستند و به‌گمانم دستور یافته‌اند هم‌امشب در برابر او بازی کنند.

پولونیوس درست است. و او از من خواست تا از اعلیحضرتان استدعا کنم برای دیدن و شنیدن آن تشریف بیاورند.

شاه به جان و دل می‌پذیرم! و از این که می‌شنوم سر این گونه کارها دارد بسیار خشنودم. آقایان، بیشتر در این راهش برانید و اشتیاق او را بدین دلخوشی‌ها تیزتر کنید.

روزنکرانتز فرمانبرداریم، خداوندگار من.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

شاه گرترود نازنینم، شما نیز ما را تنها بگذارید؛ ما ترتیبی داده‌ایم که هملت به اینجا بیاید و گویی برحسب تصادف خود را با افیلیا روبه‌رو ببیند. و اینک من و پدر او، دو جاسوس مشروع، خود را در جایی پنهان می‌کنیم که بی‌دیده شدن امکان دیدن داشته باشیم و بتوانیم برخوردشان را به درستی بسنجیم و از نحوهٔ رفتارش دریابیم که آیا غم عشق است، یا نه، که او را چنین رنج می‌دهد.

شهبانو به فرموده‌تان عمل می‌کنم. و اما شما، افیلیا، آرزوی من این است که زیبایی پسندیده‌تان علت خجستهٔ شوریدگی هملت باشد؛ از این‌رو امیدوارم خصال نیکوی شما او را به سرفرازی هر دوتان به راه و روش معهود خود باز گرداند.

افیلیا آرزوی من هم این است، بانوی من.

(شهبانو بیرون می‌رود)

پولونیوس افیلیا، شما این‌جا قدم بزنید. اعلیحضرتا، اگر موافقت فرمایید، ما به جای خود می‌رویم. [*به افیلیا*] این کتاب را بخوان، تظاهر بدین کار می‌تواند آب و رنگی به تنهایی‌ات ببخشد. چه بسا می‌توان نکوهش‌مان کرد، ـ و بارها نیز این نکته به اثبات رسیده است، ـ که چهرهٔ دینداری و اعمال پارسایانه‌مان شیطان را در خود نهفته دارد.

شاه [*با خود*] اوه، راست‌تر از این چیزی نیست؛ این گفتهٔ او چه تازیانهٔ سختی بر وجدان من است! گونهٔ روسپی که زیبایی از بزک دارد آنچه می‌آرایدش از تبهکاری‌هایی که سخنان بس

رنگینم بر آن پرده می‌کشد زشت‌تر نیست. اوه، چه بار سنگینی!

پولونیوس صدای پایش را می‌شنوم؛ خداوندگار من، از اینجا برویم.

(شاه و پولونیوس بیرون می‌روند)

(هملت وارد می‌شود)

هملت بودن یا نبودن، حرف در همین است آیا بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و تیر بختِ ستم‌پیشه را تاب آورد، یا آن که در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن، خفتن؛ نه بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است. مردن، خفتن؛ خفتن، شاید هم خواب دیدن؛ آه، دشواری کار همین جاست. زیرا تصور آن که در این خواب مرگ، پس از آن که از این هیاهوی کشنده فارغ شدیم، چه رؤیاهایی به سراغ‌مان توانند آمد می‌باید ما را در عزم خود سست کند. و همین موجب می‌شود که عمر مصایب تا بدین حد دراز باشد. به‌راستی، چه کسی به تازیانه‌ها و خواری‌های زمانه و بیداد ستمگران و اهانت مردم خودبین و دلهرهٔ عشق خوار داشته و دیر جنبی قانون و گستاخی دیوانیان و پاسخ ردی که شایستگان شکیبا از فرومایگان می‌شنوند تن می‌داد و حال آن که می‌توانست خود را با خنجری برهنه آسوده سازد؟ چه کسی زیر چنین باری می‌رفت و عرق‌ریزان از زندگی توان‌فرسا ناله می‌کرد. مگر بدان‌رو که هراس چیزی پس از مرگ، این سرزمین ناشناخته که هیچ مسافری دوباره از مرز آن باز نیامده است، اراده را سرگشته می‌دارد و موجب می‌شود تا بدبختی‌هایی را که بدان دچاریم تحمل کنیم و به سوی دیگر بلاها که چیزی از چگونگی شان نمی‌دانیم نگریزیم. پس ادراک است که ما همه را بزدل می‌گرداند؛ بدین‌سان رنگ اصلی عزم از سایهٔ نزار اندیشه که بر آن می‌افتد بیمارگونه می‌نماید و کارهای بزرگ و خطیر به همین سبب از مسیرخود منحرف می‌گردد و حتی نام عمل را از

دست می‌دهد. دیگر دم فروبندیم! اینک افیلیای زیبا! ای پری‌رو، در نیایش‌های خود گناهان من همه را به یاد آر.

افیلیا خداوندگار عزیزم، پس از آن همه روزها که گذشت، حال مبارکتان چه طور است؟

هملت با خاکساری سپاسگزارم. خوب، خوب، خوب.

افیلیا خداوندگار من، یادگارهایی از شما نزد من است که از چندی پیش می‌خواستم به شما بازگردانم. خواهش می‌کنم، اینک آنها را پس بگیرید.

هملت نه، من هرگز چیزی به شما نداده‌ام.

افیلیا خداوندگار ارجمندم، خودتان به خوبی می‌دانید که داده‌اید؛ و همراه آن نیز سخنانی بس شیرین که آن چیزها را باز گرانبهاتر می‌نمود. اما اینکه که عطر خود را از دست داده‌اند، آن‌ها را پس بگیرید، زیرا هدیه‌های گرانبها، اگر اهدا کننده نامهربان گردد، در دیدهٔ مردم شریف از ارج و بها می‌افتد. بفرمایید، خداوندگار من.

هملت ها، ها! شما آیا پاکدامنید؟

افیلیا خداوندگار من!

هملت آیا زیبایید؟

افیلیا والاحضرت چه می‌خواهند بگویند؟

هملت این که اگر پاکدامن و زیبایید، پاکدامنی‌تان می‌باید رخصت هیچ گفتگو به زیبایی‌تان ندهد.

افیلیا مگر زیبایی، خداوندگار من، می‌تواند بهتر از پاکدامنی همنشینی داشته باشد؟

هملت بله، به‌راستی. زیرا قدرت زیبایی، بسی زودتر از آنچه نیروی پاکدامنی بتواند آن را در قالب شباهت خود درآورد، پاکدامنی را از آنچه هست به پااندازی خواهد افکند؛ این سخن زمانی نقیض‌گویی به شمار می‌آمد، ولی اینک روزگار آن را به اثبات می‌رساند. من زمانی دوستت می‌داشتم.

افیلیا به‌راستی، خداوندگار من، شما همچو چیزی را به من باوراندید.

هملت نمی‌بایست باورم بدارید. زیرا فضیلت را نمی‌توان بر ساقهٔ

کهنسال وجود ما پیوند زد، هر چند که می‌باید بدان راغب بود. من شما را دوست نداشتم.

افیلیا پس من سخت فریب خوردم.

هملت به صومعه برو! برای چه می‌خواهی گناهکارانی در دامن خود بپرورانی؟ من خود کم و بیش درستکارم، و با این همه می‌توانم خود را به چه چیزهایی متهم دارم که بهتر می‌بود هرگز از مادر زاده نمی‌شدم. من بسیار خودبینم، کینه‌توزم، جاه‌طلبم. به یک اشارهٔ من، گناهان، بیش از آنچه اندیشه برای دریافتن و تخیل برای انگاشتن و وقت برای به انجام رساندن آن لازم است به سوی من روی می‌آورند. موجوداتی مانند من که میان زمین و آسمان می‌خزند به چه کار می‌آیند؟ ما همه نابکاران گستاخی هستیم، سخن هیچ یک از ما را باور مدار. سر خود گیر و به صومعه برو. پدرتان کجاست؟

افیلیا در خانه، خداوندگار من.

هملت درها بر او بسته باد، تا جز در خانهٔ خود حماقتی از او سر نزند. خدا نگهدار.

افیلیا پروردگار مهربان، تو خود یاریش کن!

هملت اگر شوهر اختیار کنی، می‌خواهم این نفرین جهیزی باشد که به تو می‌دهم، و آن این که هر چند بسان یخ پاکدامن و همچون برف پاک باشی، از تهمت برکنار نمانی. به صومعه برو؛ خدا نگهدار. یا اگر خواستار زناشویی هستی، همسر مردی احمق شو؛ چه آنان که خردمندند خوب می‌دانند شما چه غول‌هایی از ایشان می‌سازید. به صومعه برو، ها؛ خیلی هم زود. خدا نگهدار.

افیلیا ای نیروهای آسمانی، بهبودش دهید!

هملت دربارهٔ بزک‌هاتان هم چیزهایی شنیده‌ام. خدا به شما چهره‌ای داده است، ولی شما خودتان را به صورت دیگری درمی‌آورید. با جست و خیز می‌رقصید، می‌خرامید، نوک زبانی حرف می‌زنید، به آنچه خدا آفریده نام‌های مسخره می‌دهید، از بی‌خبری‌تان مایهٔ هرزگی می‌سازید. بروید، دیگر بیزار شده‌ام؛ همین‌هاست

که دیوانه‌ام کرده. من می‌گویم که دیگر زناشویی نباید باشد. آنان که تاکنون ازدواج کرده‌اند، همه به‌جز یکی‌شان، زنده خواهند ماند؛ و اما باقی مردم همچنان که هستند خواهند بود. برو، به صومعه برو!

(بیرون می‌رود)

افیلیا آخ! که چه روح بزرگواری چنین از پا درافتاده است! تیزبینی درباریان، سخن دانشوران، شمشیر سپاهیان، امیدواری و گل سرسبد کشوری خوشبخت، آیینهٔ خوش‌ذوقی و نمونهٔ برازندگی، آن که هر چشمی بدو بود، یکسر، یکسر از پا درافتاده است! و من که از جملهٔ زنان افسرده‌تر و بدبخت‌ترم، ـ چه، شهد سوگندهای دلنواز او را چشیده‌ام، ـ اکنون می‌باید این خرد بزرگوار و شاهانه را ببینم که همچون ناقوس خوشنوای ناساز گشته‌ای بانگ زننده و ناهنجار سردهد، یا این پیکر و شمایل بی‌همتای جوانیِ شکوفان در آشفتگی حواس بپژمرد. آخ! وای بر من از دیدن آنچه دیدم و آنچه اکنون می‌بینم.

(شاه و پولونیوس دوباره وارد می‌شوند)

شاه عشق! عواطفش در همچو مسیری نیست. و آنچه می‌گوید، گرچه اندکی شیرازه گسسته است، به دیوانگی نمی‌ماند. در روحش رازی است که مالیخولیا بر آن نشسته، و آنچه از زیر آن سر از تخم به‌در خواهد کرد می‌ترسم مایهٔ خطر باشد. برای پیشگیری از آن رأی من بر این قرار گرفته است که او را بی‌درنگ به طلب باجی که در پرداخت آن غفلت شده به انگلستان روانه کنیم. شاید که سفر دریا و کشورهای دیگر، با دیدنی‌های گوناگون آن، بتواند چیزی را که در قلبش جا گرفته و او را، بدان سبب که عقلش همواره با آن در تصادم است، از حال خود به‌در کرده از آنجا بیرون براند. در این‌باره چه می‌گویید؟

پولونیوس باید تدبیر درستی باشد. با این همه، من هنوز یقین دارم که اصل این اندوه و سرآغاز آن عشقی خوار داشته شده است. ها، افیلیا! نیازی نیست که گفته‌های حضرت هملت را برایمان بازگو کنید.

خودمان همه را شنیدیم. خداوندگار من، چنان‌که میل مبارک است رفتار کنید، ولی اگر مقتضی بدانید، بگذارید پس از نمایش، مادرش، شهبانو، به تنهایی از او بخواهد تا اندوهش را با وی درمیان گذارد. و می‌باید که با او بی‌پرده سخن بگوید. و من، اگر اجازه بفرمایید، در سراسر گفتگوشان جایی گوش می‌ایستم. هرگاه شهبانو به رازش پی نبرد، به انگلستان روانه‌اش کنید، یا در هر جا که پسند خردمندانه‌تان بود به زندانش بفرستید.

شاه می‌باید چنین کرد. دیوانگی شاهزادگان را نمی‌توان بی‌مراقبت گذاشت. *(بیرون می‌روند)*

صحنهٔ دوّم

تالاری در کاخ؛
هملت و برخی از بازیگران وارد می‌شوند.

هملت این قطعه را، خواهش می‌کنم، به همان شیوه که برایتان خوانده‌ام، با لحنی شمرده و بی‌تکلف، تقریر کنید؛ اما اگر همچون بسیاری از بازیگران‌تان بخواهید نعره بکشید، همان بهتر که من این کار را برعهدهٔ جارچی بگذارم. این طور هم هوا را با دست خود نشکافید، بلکه از همه بابت نرم و سنجیده باشید. شما، درکشاکش سیلاب و طوفان، و یا اگر بتوان گفت دیوار باد سودا، می‌باید چنان خویشتن‌داری در خود سراغ کنید و پدید آورید که بتواند آن را رام و هموار سازد. اوه! من از این مردک‌های کلاه‌گیس به سر که عواطف سودایی را پاره‌پاره و ریزریز می‌کنند و گوش تماشاگران را، که غالباً جز لال‌بازی نامفهوم و جز هیاهو چیزی درنمی‌یابند، می‌درند، راستی به جان آزرده می‌شوم. دلم می‌خواهد این مردک‌ها راکه یک پله از ترماگانت[1] فراتر می‌روند و بالادست هرود[2] می‌زنند به باد شلاق بگیرم. خواهش می‌کنم، از این شیوهٔ بازی بپرهیزید.

نخستین‌بازیگر والاحضرت اطمینان داشته باشند.

هملت همچنین پر بی‌حال نباشید، بلکه عقل و تمیز خود را مقتدای کار خویش سازید؛ حرکات خود را مناسب گفتار و گفتار را

۱ـ Termagant ، مظهر بدخویی و بددهنی و خشونت در نمایشنامه‌های قرون وسطی.
۲ـ Herod ، فرمانروای حیله در فلسطین که یحیی پسر ذکریا به دستور او کشته شد.

هماهنگ حرکات خود کنید، و خاصه از آن بپرهیزید که از حد خویشتن‌داری و آزرم طبعی درگذرید؛ زیرا هرگونه افراطی از این دست از منظور و مراد نمایش به‌دور است. هدف نمایش از آغاز چنین بوده و هنوز هم هست که اگر بتوان گفت آیینه‌ای در برابر طبیعت نگهدارد و چهرهٔ فضیلت و تصویر رذالت را بدان‌ها بنماید و به زمانه و هیأت اجتماع نشان دهد بر چه رنگ و چه رسمی است. حال اگر کار به افراط یا تفریط کشانده شود، اگر هم مشتی نادان از آن به خنده درآیند، جز آزردن مردم صاحب تمیز ثمری نخواهد داشت. اما خرده‌گیری یک تن از اینان باید بیش از تأیید سراسر یک تالار از آن گروه دیگر برایتان ارزش داشته باشد. اوه! بازیگرانی هستند که من بازی‌شان را دیده‌ام، ـ و از دیگران، آن هم به چه زبانی، تمجیدشان را شنیده‌ام، ـ اما، خدا بر من ببخشاید، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی می‌رفت، نه به کافر و نه حتی به آدمیزاد! چنان میخرامیدند و چنان نعره سرمی‌دادند که به گمانم آب و گل‌شان را یکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار درنیاورده بود، بس که به زشتی ادای آدمیان را درمی‌آوردند.

نخستین‌بازیگر امیدوارم که ما این نقیصه را تا اندازه‌ای در خود رفع کرده باشیم.

هملت اوه! به‌کلی رفعش کنید! و نگذارید کسانی که در نقش دلقک‌بازی می‌کنند، بیش از آنچه برایشان پیش‌بینی شده حرف بزنند؛ چه برخی از ایشان هستند که خود خنده سرمی‌دهند تا آن دسته از تماشاچیان را که بی‌مایه‌ترند با خود بخندانند، اما درست در همان اثنا نکتهٔ مهمی در نمایشنامه هست که می‌باید بدان توجه داشت؛ این کار ناپسند است و در احمقی که بدان مبادرت می‌ورزد نشانهٔ فزون‌طلبی بسیار محقری است. خوب، دیگر آماده شوید. *(بازیگران می‌روند)*

(پولونیوس، روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

خوب، خداوندگار من! آیا شاه به تماشای این شاهکار خواهد آمد؟

پولونیوس بله، به اتفاق شهبانو؛ و همین دم می‌رسند.

هملت به بازیگران بگویید که شتاب کنند. *(پولونیوس بیرون می‌رود)*
شما دو نفر هم کمک کنید که زودتر بجنبند.

روزنکرانتز / **گیلدنسترن** به چشم، خداوندگار من. *(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)*

هملت های، هوراشیو!

(هوراشیو وارد می‌شود)

هوراشیو خداوندگار عزیز، گوش به فرمانم.

هملت هوراشیو، تو درستکارترین کسی هستی که در عمرم با وی سروکار داشته‌ام.

هوراشیو اوه! خداوندگار عزیز...

هملت نه، گمان مبر که سر چاپلوسی دارم. مگر از تو، که برای خوراک و پوشاک اندوخته‌ای جز خوی خوش نداری، چه امید بخششی می‌توانم داشته باشم؟ مرد بینوا را برای چه خوش‌آمد بگویند؟ نه، زبان‌های شهدآمیز دست دنیاداران احمق را می‌لیسد و لولاهای نرم زانوان جایی خم می‌شود که دُم لابه کردن سودبخش باشد. می‌شنوی؟ از آن دم که جان پاکم توانست به اختیار عمل کند و میان مردم تمیز دهد، تو را بی‌بازگشت برای خود برگزید. زیرا تو، با آن‌که می‌بایست به هر مشقتی تن دهی، مردی بوده‌ای که به هیچ چیز سر فرود نمی‌آورد و لطمات سرنوشت و نوازش‌های آن را به یک‌سان می‌پذیرد. خوشا به حال کسانی که خون و خردشان چنان درست به هم پیوند خورده‌اند که دیگر چون نی نیستند که سرانگشتانِ بخت هر نوایی را که بخواهد از ایشان بیرون بکشد! تو مردی را به من نشان بده که بندهٔ سوداها نباشد، تا من او را در ژرفنای قلب خود، در آن قلب، قلب خود که تو را جای داده‌ام، نگهبان باشم. ولی سخنم پر به درازا کشید. امشب در حضور شاه نمایشی بازی می‌شود، یک صحنه‌اش یادآور چیزهایی است که دربارهٔ مرگ پدرم به تو گفته‌ام. از تو خواهش دارم که چون ببینی آن حادثه در

آستانهٔ وقوع است، با همهٔ نیروی روح خود مراقب عموی من باشی. هر گاه تبهکاری نهفته‌اش به شنیدن گفتاری از پرده به‌در نیفتد، پس شبحی که ما دیده‌ایم دوزخی و تصورات من همچون کارگاه وولکن[1] چرکین بوده است. با هشیاری مراقب او باش؛ خود من نیز چشمانم را به چهره‌اش خواهم دوخت. پس از آن هم هر دو قضاوت‌های خود را برابر هم خواهیم نهاد تا از حال ظاهر او آنچه باید دانست بدانیم.

هوراشیو به‌چشم، خداوندگار من. اگر او طی این نمایش فرصت از ما بدزدد و غافلگیر نشود، تاوان آن با من.

هملت برای دیدن نمایش می‌آیند؛ باید خودم را به بیماری بزنم. به جای خود بروید.

(آهنگ سرود رسمی دانمارک. بانگ طبل و شیپور. شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکرانتز، گیلدنسترن و دیگران وارد می‌شوند.)

شاه حال برادرزاده‌مان هملت چطور است؟

هملت بسیار خوب، به‌خدا؛ بر سفرهٔ سمندر نشسته‌ام؛ هوا می‌خورم و وعده و نوید می‌دهم؛ اما خروس اخته را این جور پرورش نمی‌دهند.

شاه من از این جواب سردرنمی‌آورم، هملت؛ این گفته‌ها به کار من نمی‌آید.

هملت همچنان‌که دیگر به کار من هم نمی‌آید. [به پولونیوس] خداوندگار من، می‌گفتید که یک بار در دانشگاه بازی کرده‌اید؟

پولونیوس بله، خداوندگار من، و گفته شد که بازیگر خوبی هستم.

هملت در چه نقشی بازی می‌کردید؟

پولونیوس در نقش جولیوس سزار، در کاپیتول کشته شدم. بروتوس مرا کشت.

۱ـ Vulcan ، خدای آتش و فلزات نزد رومی‌ها که در دهانهٔ آتشفشان اتنا کارگاه آهنگری داشت.

هملت چه سنگدلی بود او که گوسالهٔ بدین پرواری را آنجا کشت. آیا بازیگران آماده‌اند؟

روزنکرانتز بله، خداوندگار من، منتظر دستور هستند.

شهبانو هملت جان، بیا اینجا کنار من بنشین.

هملت نه، مادرجان، آهن‌ربای قوی‌تری اینجاست.

پولونیوس [به شاه] اوهوم! متوجه شدید چه گفت؟

هملت خانم، آیا می توانم در دامن‌تان دراز بکشم؟

(در پای افیلیا می‌لمد)

افیلیا نه، خداوندگار من.

هملت می‌خواستم بگویم که سرم را بر دامن‌تان بگذارم.

افیلیا بله، خداوندگار من.

هملت فکر می‌کنید منظور زشتی داشتم؟

افیلیا من هیچ فکری نمی‌کنم، خداوندگار من.

هملت میان ساق‌های دوشیزگان درازکشیدن خوب فکری است.

افیلیا چه فرمودید خداوندگار من؟

هملت هیچ.

افیلیا سرخوشید، خداوندگار من.

هملت که، من؟

افیلیا بله، خداوندگار من.

هملت به‌خدا، من رند بذله‌گوی شما هستم و بس. مگر انسان بهتر از سرخوش بودن کاری دارد؟ مثلاً ببینید، مادرم چه شاد و خندان به نظر می‌رسد، و حال آن که دوساعت بیش نیست که پدرم مرده است.

افیلیا نه، خداوندگار من، نزدیک به دو ماه می شود.

هملت این همه؟ نه، بس بگذارید شیطان سیاه بپوشد؛ و اما من رخت سمور به تن خوام کرد. پروردگارا! دو ماه پیش مرده و هنوز فراموش نشده؟ پس می توان امیدوار بود که خاطرهٔ یک مرد بزرگ شش ماهی پس از خودش زنده بماند؛ ولی، به مریم عذرا سوگند، به شکرانهٔ آن، بر اوست که کلیساها بپا کند! وگرنه

می‌باید، با فراموشی بسازد. مثل آن اسب کوچک که بر گورش نوشته‌اند:

«افسوس، افسوس! اسب کوچک از یاد رفت.»

(نوای قره نی‌ها. لالبازان وارد می‌شوند)

[شاه و شهبانویی وارد می‌شوند که با دلباختگی بسیار همدیگر را می‌بوسند. شهبانو زانو می‌زند و چنان‌که دیده می‌شود بدو قول وفاداری می‌دهد. شاه او را از جا بلند می‌کند و سر خود را بر شانه‌اش می‌نهد، سپس بر پشته‌ای از گل‌ها دراز می‌کشد؛ شهبانو چون او را خفته می‌بیند، از پیش او می‌رود. آن‌گاه یکی وارد می‌شود، تاج از سر شاه برمی‌دارد و بر آن بوسه می‌زند و زهر در گوش‌های شاه می‌ریزد و بیرون می‌رود. شهبانو باز می‌گردد، و شاه را مرده می‌یابد و بی‌تابی از خود نشان می‌دهد. آن‌که با زهر شاه راکشته است با دو سه تن دیگر بازمی‌گردد و وانمود می‌کند که در شیون و زاری شهبانو شرکت می‌جوید. نعش را می‌برند. زهردهنده با دادن هدیه‌هایی به شهبانو اظهار عشق می‌کند. شهبانو یک‌چند بی‌میلی و بی‌زاری نشان می‌دهد، ولی سرانجام عشق او را می‌پذیرد.]

(بیرون می‌روند)

افیلیا معنیش چه بود، خداوندگار من؟

هملت ها، کار زیرجلکی ؛ فتنه‌انگیزی.

افیلیا شاید این لال‌بازی مفهوم خود نمایش را می‌رساند.

(بازیگر پیش پرده وارد می‌شود)

هملت از زبان این یارو خواهیم دانست؛ بازیگران نمی‌توانند رازی را پنهان بدارند؛ همه را خواهند گفت.

افیلیا برای‌مان خواهد گفت منظور از آنچه نشان داده‌اند چیست؟

هملت بله، و همچنین هر چه راکه شما به او نشان بدهید. اگر خودتان از نشان دادن شرمنده نشوید، او هم از گفتن آن که به چه کار می‌آید شرم نخواهد کرد.

افیلیا شما بدید، بد! دیگر گوش به نمایش خواهم کرد.

بازیگر پیش‌پرده برای خودمان و این نمایش‌مان،
از شما استدعا داریم، کرنش‌کنان،

گوش بفرمایید با لطف و شکیبایی‌تان.

هملت این پیش پرده است یا سجع مُهر؟

افیلیا کوتاه بود، خداوندگار من.

هملت مانند عمر محبت در زنان.

(دو بازیگر، یکی شاه و دیگری شهبانو، وارد می‌شوند)

بازیگر شاه گردونهٔ آفتاب سی‌بار تمام مدار خود را گرد کرهٔ خاک و پهنهٔ شوراب دریاها درنوردید و سی‌بار دوازده بار ماه با فروغ عاریتی خود دوازده سی‌بار گرد جهان گشت از آن روز باز که عشق دل‌های ما و ازدواج دست‌های ما را در پیوندی بس مقدس با هم یکی کرد.

بازیگر شهبانو خدا کند که پیش از آن که عشق ما بمیرد، باز همان‌قدر گردش آفتاب و ماه را شماره کنیم. ولی، وای بر من، چندی است که سخت خسته‌اید و از شادی و حال پیشین خود چندان بدورید که بر شما نگرانم. با این همه، خداوندگار من، هیچ از نگرانی من تشویشی به خود راه ندهید؛ زیرا در زن ترس و مهر یا هیچ است و یا به حد افراط. اما، خود به آزمایش دانسته‌اید که عشق من به شما در چه پایه است. و عشق من هر اندازه که باشد، نگرانی من نیز همان‌قدر است. آنجا که عشق بزرگ است، هر کمترین گمانی موجب ترس است و در جایی که ترس‌های کوچک بزرگ می‌شود، عشق بزرگ دوچندان می‌گردد.

بازیگر شاه در حقیقت، نازنین من، باید ترکت بگویم، و آن هم به‌زودی. نیروهایی که در من به‌کار است دیگر از تأثیر باز می‌ایستد. اما تو پس از من، محبوب و محترم، در این جهان زیباخواهی زِیست و شاید هم یکی را به همین مهربانی به شوهری...

بازیگر شهبانو آه! بس کنید! چنین عشقی اگر در سینه‌ام راه یابد در حکم خیانت خواهد بود. نفرین بر من اگر شوهر دیگر اختیار کنم! هیچ زن به شوهر دوم نمی‌رود مگر آن که نخستین را کشته باشد.

هملت [با خود] افسنطین، افسنطین!

بازیگر شهبانو انگیزه‌ای که زن را به ازدواج دوباره می‌کشاند، ملاحظات پست

مادی است، نه شور سودا؛ و هنگامی که شوهر دوم مرا در بستر می‌بوسد، من برای دومین بار شوهر درگذشته‌ام را می‌کشم.

بازیگر شاه یقین دارم که آنچه اکنون می‌گویید همان است که در اندیشه دارید؛ ولی چه بسا که ما از آنچه عزم کرده‌ایم روی برمی‌تابیم. نیت در آدمی بندهٔ حافظه است؛ در شور و التهاب می‌زاید، اما تاب زندگی کمتر دارد. درست مانند میوهٔ نارمی که سخت به درخت چسبیده است، اما پس از آن که رسید، بی‌آنکه تکانش دهد می‌افتد. وامی که ما تنها در برابر خویش برعهده گرفته‌ایم، ناچار در پرداختن آن فراموشکاریم؛ و آنچه ما به هنگام شور سودا بر خود فرض می‌شماریم، همین که سودا فرونشست، انگیزهٔ خود را از دست می‌دهد. سوگ یا سرور، هر چند که شدید باشد، تأثیرش با خود آن از میان می‌رود. آنجا که شادی سخت در نشاط بود، اندوه سخت به زاری می‌افتد. خوشی به کمترین حادثه‌ای افسرده می‌شود و سوگ سرود می‌خواند. این جهان پایدار نیست، در این صورت چه جای شگفتی است که حتی عشق ما با پست و بلند احوال ما دگرگون شود؟ زیرا این که آیا عشق سرنوشت را به دنبال می‌کشد یا سرنوشت عشق را، پرسشی است که همواره در برابر ما مطرح است. هرگاه بزرگی از پای درافتد، می‌بیند که دست‌پروردگانش از او می‌گریزند، اما گدا اگر به جایی برسد، دشمنانش به دوستی باز پیش او می‌آیند. پس عشق همانا خدمتگزار و پرستار سرنوشت است؛ زیرا مرد بی‌نیاز هرگز از داشتن دوستان محروم نمی‌ماند. اما مرد نیازمند اگر دوستی دروغین را به آزمایش بگیرد، بی‌چون و چند او را به دشمنی خود وامی‌دارد. ولی، به آنچه در نخست می‌گفتم برگردیم؛ خواست‌ها و سرنوشت ما چنان در جهت خلاف یکدیگر سیر می‌کنند که همواره تدبیرهای ما واژگون می‌گردد؛ اندیشه‌هامان از آن ماست، اما نه سرانجام کارشان. پس چنین پندار که شوهر دیگری نخواهی کرد، ولی با مرگ نخستین سرورت، این پندار تو هم خواهد مرد.

بازیگر شهبانو زمین خوراک و آسمان روشنایی از من بازگیرد، روز و شب درِ شادی و آسایش بر من بسته باشد، آرزوی من و ایمان من به نومیدی بینجامد، به روز راهب عزلت‌نشین بیفتم، هر نامرادی که چهرهٔ شادمانی از آن رنگ ببازد راه بر گرامی‌ترین خواست‌های من بگیرد و نابودش کند، هم در این جهان و هم در جهان دیگر دچار ستیزهٔ جاودانی باشم اگر روزی بیوه شوم و بیوه نمانم!

هملت اگر، هم‌اکنون عهد خود را بشکند!

بازیگر شاه سوگند خطیری است. دلدار من، یک دم اینجا تنهایم بگذار. سست و افسرده‌ام و میل دارم ملال روز را با خواب فریب دهم. *(می‌خوابد)*

بازیگر شهبانو خواب گهواره‌جنبان جانت باد، و سرنوشت بدخواه هرگز از هم جدامان مکناد! *(بیرون می‌رود)*

هملت بانوی من، آیا این بازی را می‌پسندید؟

شهبانو به‌نظرم بانوی صحنه در اظهار عشق افراط می‌کند.

هملت اوه! ولی به عهد خود وفادار خواهد ماند.

شاه متن نمایشنامه را شنیده‌اید؟ جای ایرادی که ندارد؟

هملت نه، نه، همه‌اش شوخی است، به شوخی زهر می‌دهند؛ کمترین ایرادی ندارد.

شاه عنوان نمایشنامه چیست؟

هملت تله‌موش. اما به چه صورت؟ به صورت مجازی. موضوع این نمایش قتلی است که در وین روی داده؛ دوک گنزاگو[1] نام دارد و زنش باپتیستا[2]. به زودی خواهید دید، کلک پستی می‌زنند، ولی چه اهمیتی دارد؟ اعلیحضرت و بنده که وجدانِ پاکی داریم، به ما برنمی‌خورد. بگذار یابوی زخمی سکندری برود، رهوارما سالم است.

(بازیگری در نقش لوسیانوس وارد می‌شود)

این لوسیانوس است، برادرزادهٔ شاه.

1- Gonzago

2- Baptista

افیلیا شما، خداوندگار من، سخنگوی خوبی برای صحنه هستید.

هملت می‌توانم آنچه را که میان شما و دلداده‌تان می‌گذرد توصیف کنم، به شرط آن که ناظر بازی عروسک‌ها باشم.

افیلیا چه زبان نیشداری، خداوندگار من، چه زبان نیشداری!

هملت اگر خواسته باشید نیشم را بیرون بکشید، ناله‌تان درخواهد آمد.

افیلیا بازَ بهتر، ولی بدتر.

هملت همان‌طور که شما می‌باید با شوهرانتان باشید. دست به کار شو، آدم‌کش! کوفتی، شکلک‌های منحوست را کنار بگذار و شروع کن. ها، دیگر، کلاغ با قارقار خود فریاد انتقام می‌کشد.

لوسیانوس نیتْ سیاه، دستْ چالاک، داروکاری و وقتْ مناسب؛ همهٔ اسباب فراهم و هیچ آفریدهٔ دیگر بر این صحنه بِینا نه؛ تو ای معجون بدبو که از گیاهان هرز نیم‌شبان فراهم آمده‌ای و نفس هکاته[1] سه بار به نفرین بر تو دمیده شد و سه بار آلوده شده‌ای، به خاصیت سرشت جادویی و شوم خود بر این جان تندرست بتاز.

(زهر را در گوش‌های خفته می‌ریزد)

هملت او را در باغ به زهر می‌کشد تا بر قلمرو شاهی‌اش دست یابد. نام او گونزاگو است؛ داستانش در دست است و به زبان ایتالیایی هر چه فصیح‌تر نوشته شده. اکنون خواهید دید که قاتل چگونه دل از زن گونزاگو می‌رباید.

افیلیا شاه از جا برخاست.

هملت چه، از یک تیرمشقی وحشت کرد؟

شهبانو شما را چه می‌شود، خداوندگار من؟

پولونیوس نمایش را قطع کنید.

شاه برایم مشعل بیارید! برویم!

همه مشعل، مشعل، مشعل!

(همه به جز هملت و هوراشیو بیرون می‌روند.)

هملت ها، بگذار آهوی زخم خورده برود و مویه سر دهد، و گوزن

۱ـ Hecate ، الههٔ دوزخ.

آسیب ندیده بازی و نشاط کند؛ زیرا، هنگامی که برخی درخوابند برخی دیگر باید بیدار بمانند؛
چرخ روزگار بر این نمط می‌گردد.
اگر بخت با من سر ناسازگاری داشت، با همین چیزها، آقا، و یک خروار پر و نیز دو تاگل سرخ پروونس[1] روی کفش‌های چاکدارم مرا در جرگهٔ بازیگران راه خواهند داد، نه؟

هوراشیو به نصفه مزد.

هملت به! به مزد تمام.
زیرا، دامون[2] عزیزم، تو خود می‌دانی که این کشور از شاهی همچون ژوپیتر یتیم مانده است؛ و اینک به‌راستی ... طاووسی اینجا بر تخت نشسته است.

هوراشیو شما می توانستید قافیه‌سازی کنید.[3]

هملت آخ، هوراشیوی عزیزم، برای گفته‌های شبح حاضرم هزار لیره بدهم. آیا متوجه شدی؟

هوراشیو بسیار خوب، خداوندگار من.

هملت آنجا که سخن از زهر به میان آمد؟

هوراشیو بسیار خوب متوجهش بودم.

هملت آهاه! موسیقی، زودا زود، قره‌نی!
چه، شاه اگر نمایش را دوست نمی‌دارد
خوب، لابد خوشایندش نیست!
موسیقی، زودا

(روزنکرانتز و گیلدنسترن دوباره می‌آیند)

گیلدنسترن خداوندگار عزیزم، اجازه بفرمایید کلمه‌ای به عرض برسانم.

هملت ای آقا، یک داستان کامل.

گیلدنسترن شاه، قربان...

هملت خوب، آقا، در چه کار است؟

1- Province 2- Damon

۳ـ منظور واژه‌ای است که در متن انگلیسی می‌توانسته است به جای طاووس بنشیند و آن "ass" یعنی خر است.

گیلدنسترن از اینجا سخت برافروخته رفته است.

هملت برافروخته از میخواری، آقا؟

گیلدنسترن نه، خداوندگار من، بلکه از جوشش صفرا.

هملت اگر این را به اطلاع پزشکش می‌رساندید نمونهٔ بهتری از عقل‌تان به‌دست می‌دادید. زیرا، اگر پالودن مزاجش به عهدهٔ من باشد، شاید صفرا در او بیشتر به جوش بیاید.

گیلدنسترن خداوندگار عزیزم، سخنان‌تان را در حد معینی نگهدارید و با چنین سرکشی از برابر مطلبم رم نکنید.

هملت رام هستم، آقا. بفرمایید.

گیلدنسترن مادرتان، شهبانو، با خاطری بسیار آزرده مرا نزد شما فرستاده است.

هملت خوش آمدید.

گیلدنسترن نه، خداوندگار عزیزم، این تعارف مناسب مقام نیست. اگر لطف بفرمایید و پاسخ معقولی به من بدهید، به‌دستور مادرتان عمل خواهم کرد. وگرنه کارم با پوزش خواستن از شما و بازگشتم پایان می‌یابد.

هملت نمی‌توانم، آقا.

گیلدنسترن چه چیز، خداوندگار من؟

هملت این که پاسخ معقولی به شما بدهم؛ حواسم پریشان است. ولی اگر، آقا، جوابی بخواهید که درحد امکان من باشد، در آن صورت گوش به فرمان شما، یا چنان که خودتان می‌گفتید، گوش به فرمان مادرم هستم. پس، دیگر کافی است، به اصل مطلب بپردازیم. می‌گفتید مادرم...

گیلدنسترن بله، می‌فرمایند: رفتارتان موجب شگفتی و حیرتشان شده است.

هملت چه نادره پسری که توانسته است مادری را چنین به حیرت افکند! ولی آیا به دنبال این حیرت‌زدگی مادرانه چیز دیگری نیست؟ بگویید.

روزنکرانتز میل دارد، پیش از آن‌که برای خفتن بروید، در اطاق خود با شما

سخن بگوید.

هملت اگر نه یک‌بار، ده بار هم مادرمان باشد، به سروچشم! کار دیگری باز با ما ندارید.

روزنکرانتز خداوندگار من، شما زمانی دوستم می‌داشتید.

هملت باز هم دارم، به همین انگشتان دزد و جیب‌برم سوگند!

روزنکرانتز خداوندگار عزیزم، علت آشفتگی‌تان چیست؟ اگر دردهای خود را از دوست پنهان بدارید، به یقین در را به‌روی رهایی خود بسته‌اید.

هملت آقا، امکان پیشرفت ندارم.

روزنکرانتز چنین چیزی چگونه ممکن است، و حال آنکه خود شاه گفته که جانشین او بر تخت دانمارک شما خواهید بود؟

هملت بله، آقا، ولی: «تا گوساله گاو شود...» مثل کهنه و کبک زده‌ای است. ***(بازیگران با قره‌نی‌هاشان وارد می‌شوند)***

ها، قره‌نی! یکی را بدهید ببینم. خودمانی هستیم، برای چه همیشه در پی آن هستید که از من حرف بیرون بکشید، انگار می‌خواهید مرا به دام بیندازید؟

گیلدنسترن اوه، خداوندگار من، اگر در خدمتگزاری زیاده گستاخم، برای آن است که محبتم مقید به آداب نیست.

هملت من این را درست نمی‌فهمم. میل دارید با این نی چیزی بنوازید؟

گیلدنسترن خداوندگار من، نمی‌توانم.

هملت خواهش می‌کنم.

گیلدنسترن باور بفرمایید، نمی‌توانم.

هملت استدعا می‌کنم.

گیلدنسترن نواختنش را هیچ نمی‌دانم، خداوندگار من.

هملت کار آسانی است، مثل دروغ گفتن؛ انگشت‌ها و شست خودتان را روی این سوراخ‌ها ببرید، با دهن در آن بدمید، تا با رساترین نوای موسیقی سخن بگوید. ببینید، کلیدهاش اینجاست.

گیلدنسترن ولی من نمی‌توانم کمترین نغمه‌ای از آن بیرون بیارم، در این کار دستی ندارم.

هملت پس ببینید، چه ناچیزم می‌شمارید. دلتان می‌خواهد از من نغمه بیرون بکشید. می‌خواهید وانمود کنید که پرده‌های مرا می‌شناسید؛ می‌خواهید کُنه راز مرا به چنگ بیارید؛ می‌خواهید بم‌ترین و زیرترین نواهای مرا در طنین بیفکنید؛ و این ساز کوچک که نغمه‌های فراوان و آوای بس دل‌انگیز در خود نهفته دارد، شما نمی‌توانید آن را به سخن درآرید. راستی آیا گمان می‌برید به سخن درآوردن من از یک نی هم آسان‌تر باشد؟ مرا هر سازی که دلتان خواست بنامید، می‌توانید هم با من وربروید، اما نغمه‌ای از من بیرون نخواهید کشید. *(پولونیوس وارد می‌شود)*
برکت خدا بر شما، آقا!

پولونیوس خداوندگار من، شهبانو می‌خواهد هم‌اکنون با شما سخن بگوید.

هملت آن ابر را آنجا می‌بینید که تقریباً به شکل شتر است؟

پولونیوس به نماز سوگند، به راستی گویی شتری است.

هملت گمان می‌کنم شبیه راسو است.

پولونیوس ها، همان پشت راسو.

هملت یا انگار نهنگ؟

پولونیوس بله به نهنگ خیلی شباهت دارد.

هملت پس، هم اکنون نزد مادرم خواهم آمد. [*با خود*]
این مسخرگی‌ها در آخرین حد توانایی من است. [*بلند*]
هم‌اکنون خواهم آمد.

پولونیوس همین را به عرض خواهم رساند.

هملت «هم اکنون»، گفتنش آسان است. دوستان من، مرا تنها بگذارید.
(همه جز هملت بیرون می‌روند)
اینک جادویی‌ترین ساعت شب، ـ ساعتی که در آن گورستان دهن باز می‌کند و دوزخ نفس طاعونی خود را بر جهان می‌دمد. اکنون می‌توانم خون گرم بنوشم و دست به چنان کار دهشت‌انگیزی بزنم که روز از دیدنش بر خود بلرزد. ولی، آرام! نخست نزد مادرم بروم. آه، ای قلب من، سرشت انسانی خود را

از دست مده؛ هیچ نگذار که روح نرو[1] در این سینهٔ استوار راه یابد. چنان کن که من بی‌رحم باشم، نه بدسرشت. سخنان من چون خنجری بر او فرود خواهند آمد؛ اما خنجر به‌کار نخواهم برد. در اینجا زبان من و روح من با هم به‌ریا خواهند بود. ای روح من، هر چند که گفته‌های من پر از نیش سرزنش در حق مادرم باشد، هرگز راضی مشو که مُهر عمل بر آن بنشانم.

(بیرون می‌رود)

۱ـ Nero ، امپراطور روم (۳۷ـ۶۸ میلادی) مشهور به خونخواری و هرزگی؛ و او برادر و مادر و زن خود را کشته است.

صحنهٔ سوم

اطاقی در کاخ.
شاه، روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند.

شاه — از او خوشم نمی‌آید، و او را در دیوانگی‌اش آزاد گذاشتن برای ما بی‌خطر نیست. از این‌رو آماده باشید. فرمان شما را هم‌اکنون می‌دهم که بنویسند، و او با شما رهسپار انگلستان خواهد شد. مصالح دولت ما برنمی‌تابد که خطر دیوانگیش هر ساعت چنین رو به افزایش رود.

گیلدنسترن — خودمان را آماده خواهیم کرد. پروای مصالح آن هزاران هزار تن که زندگی و گذرانشان به وجود اعلیحضرت بسته است، امری است خداپسندانه و بس مقدس.

رونکرانتز — در جایی که فرد موظف با همهٔ نیرو و آبدیدگیِ روح خویش خود را از بلاها برکنار دارد، آن کس که زندگی هزاران تن به خیر و صلاح او بستگی دارد بسی بیشتر بدان وظیفه‌مند است. شاهی که درگذرد، خود به تنهایی نمی‌میرد، غرقابی است که هر آنچه را در جوار خویش دارد در خود فرومی‌کشد؛ گویی چرخی است بس ستبر که بر تارک بلندترین کوه نصب شده و بر پره‌های عظیم آن ده‌ها هزار خرده‌ریز پیوند یافته و کارگذاشته شده است؛ هنگامی که او فرو بیفتد، این مضافات خرد و این متفرعات ناچیز در سقوط بلندآوازه‌اش همراهیش می‌کنند. شاه هرگز آهی نمی‌کشد که با نالهٔ ملتی همراه نباشد.

شاه — خواهش دارم، برای این عزیمت سریع تدارک ببینید.
باید این خطر را که با پاهایی بس آزاد راه می‌رود. به زنجیر بست.

روزنکرانتز } به‌تعجیل دست به کار خواهیم شد.
گیلدنسترن }

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

(پولونیوس وارد می‌شود)

پولونیوس خداوندگار من، اینک نزد مادر خود می‌رود. من پشت پرده جا می‌گیرم تا گوش بدهم. یقین دارم که شهبانو او را به سختی سرزنش خواهد کرد؛ ولی، همچنان‌که خود فرمودید و گفتهٔ بس خردمندانه‌ای بود، بهتر است به‌جز مادر که طبیعت وی را به جانبداری وامی‌دارد، کس دیگری در جای مناسبی قرار بگیرد تا بتواند گفتگوشان را بشنود. به سلامت باشید، فرمانروای من؛ پیش از آن که به بستر بروید، شرفیاب خواهم شد و آنچه را که دریافته‌ام به عرض خواهم رساند.

شاه سپاسگزارم، آقای عزیز. *(پولونیوس بیرون می‌رود)*

اوه! تبهکاری من پلید است و آسمان را به گند می‌آلاید؛ نخستین و کهن‌ترین لعنی که نازل شد بر آن سنگینی می‌کند: کشتن برادر! با آن‌که دلم سخت مشتاق است، از دعا کردن عاجزم. گناه من که به نیرو فزون‌تر است، نیت نیرومند مرا از پای درمی‌آورد؛ و من مانند کسی که دو کار در پیش دارد، به‌جای آن که از یکی آغاز کنم، در تردید می‌مانم و هر دو را به‌دست غفلت می‌سپارم. ولی، اگر هم این دست نفرین‌شده از خون برادر آستر یافته باشد، باز آیا در آسمان‌های رحمت چندان باران نیست که آن را بشوید و به سفیدی برف گرداند؟ بخشایش جز این به چه کار می‌آید که رودررو در چهرهٔ گناه بنگرد؟ و در دعا مگر جز این نیروی دوگانه چیزی هست که ما را در پرتگاه گناه نگه بدارد، یا پس از ارتکاب موجب آمرزش گردد؟ پس من می‌توانم سر به آسمان بردارم؛ گناهم شسته خواهد شد. ولی، آه! چه دعایی شایستهٔ حال من تواند بود، «قتل شنیع مرا بر من ببخش!» نه، این ممکن نیست؛ زیرا من همچنان از ثمرات قتل که انگیزهٔ من در این کار بود، یعنی از تاج شاهی و اقتدار و شهبانوی خود، برخوردارم. آیا

می‌توان بخشوده شد و باز در مصاحبت جنایت بود؟ این شیوهٔ پوسیدهٔ این جهان است که دست زراندودِ جنایت عدالت را کنار می‌زند و چه بسا که بخشایش قانون با همان سودِ حاصل از تبهکاری خریداری می‌شود؛ ولی در آن بالا کار از قرار دیگری است؛ آنجا فریب و دغل نیست، هر عملی آنجا با خصلت راستین خود حاضر است و ما ناگزیریم در برابر چهرهٔ برآشفتهٔ گناهان خود در پی تبرئه برآییم. پس چه باید کرد؟ چه کاری باقی می‌ماند؟ آیا دست به دامن توبه باید زد؟ چه کاری که از دست آن برنیاید؟ اما وقتی که نتوان توبه کرد، دیگر چه کاری از آن ساخته است؟ اوه! چه بیچارگی! چه دلی به سیاهی مرگ! چه روح پای درگِلی که هر چه بیشتر برای رهایی می‌کوشد بیشتر فرو می‌رود! ای فرشتگان، یاریم کنید! ای زانوان نافرمان، کوشش کنید و خم شوید! و شما ای تارهای پولادین قلب من، همچون اعصاب کودک نوزاد.نرم گردید. شاید کار به نیکی بینجامد.

(به نیایش زانو می‌زند)

(هملت وارد می‌شود)

هملت اکنون که سرگرم دعا است، می‌توانم کارش را بسازم؛ هم‌اینک اقدام می‌کنم. ولی، در این حال، به آسمان خواهد پیوست. با چنین کاری آیا من انتقام گرفته‌ام؟ باید سنجید. ناکسی پدرم را می‌کشد، و به کیفر این کار، من. تنها پسرش، این ناکس را به بهشت می‌فرستم. به، این کار مزدوری است، نه انتقام. او پدرم را هنگامی غافلگیر کرد که نان به سیری خورده بود و گناهانش همه به شادابی گل‌های بهاری شکفته بود، و جز خدا کس چه می‌داند چه حسابی می‌بایست پس بدهد. اما در مورد این یک، به فتوای خرد پیداست که وام سنگینی بر ذمه دارد. پس اگر من جان او را هنگامی بگیرم که سرگرم تطهیر روح خویش است و برای سفر آخرت آماده و درخور گشته، آیا از او انتقام کشیده‌ام؟ نه، ای شمشیر من، فرود میا، خود را برای زخمی دهشت‌بارتر نگهدار؛ هنگامی که او مست خفته، یا دیوانهٔ خشم گشته، یا در بستر

زناکاری سرخوش از لذت است، یا هنگام قمار، یا هنگامی که ناسزا بر زبان دارد، یا سرگرم کاری است که هیچ بوی رستگاری از آن نمی‌توان شنید، آنگاه چنان سرنگونش کن که پاشنه‌هایش بر آسمان جُفته زند و روحش بر مثال دوزخی که بدان خواهد شتافت سیاه و نفرین شده باشد. مادرم در انتظار است. اما این دارو جز برای آن نیست که روزهای بیماریت به درازا بکشد. *(بیرون می‌رود)*

(شاه برمی‌خیزد و پیش می‌آید)

شاه سخنانم روبه آسمان دارند، اما اندیشه‌ام بر زمین می‌ماند. سخن تا اندیشه با وی همراه نباشد هرگز به آسمان دسترس ندارد.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ چهارم

اطاق شهبانو.
شهبانو و پولونیوس وارد می‌شوند.

پولونیوس همین دم خواهد آمد. البته با وی درشتی کنید. به او بگویید گزافکاری‌هایش از حد تحمل درگذشته و علیاحضرت ناچار بوده است خود را میان او و خشمی خانمان‌سوز حایل کند. من در این گوشه بی‌حرکت و بی‌صدا می‌مانم. خواهش می‌کنم، با وی تند و رک باشید.

هملت [از پشت صحنه] مادر، مادر، مادر!

شهبانو به شما اطمینان می‌دهم؛ نترسید. بروید، اینک می‌آید.

(پولونیوس خود را پشت پرده پنهان می‌کند)

(هملت وارد می‌شود)

هملت خوب، مادر، چه کارم داشتید؟

شهبانو هملت، تو پدرت را سخت آزرده‌ای.

هملت مادر، شما پدرم را سخت آزرده‌اید.

شهبانو خوب، خوب، یاوه جواب می‌دهید.

هملت خوب، خوب، هرزه سوال می‌کنید.

شهبانو ها، چه گفتی، هملت؟

هملت شما چه فرمایشی دارید؟

شهبانو فراموش کرده‌ای من که هستم؟

هملت اوه، نه، به صلیب مسیح سوگند! شما شهبانویید، زن برادرشوهرتان و، ـ ای کاش چنین نبود، ـ مادر من.

شهبانو پس اگر این است، کسانی را بر تو می‌گمارم که بتوانند با تو حرف

بزنند.

هملت نه، نه، بنشینید؛ از اینجا تکان نخواهید خورد؛ جایی نخواهید رفت، تا من آینه‌ای در برابرتان بگیرم که بتوانید تا ژرفای وجود خود را در آن ببینید.

شهبانو چه می‌خواهی بکنی؟ مبادا خواسته باشی مرا بکشی. های، کمک، کمک!

پولونیوس [از پشت پرده] های، چه می‌کنی؟ کمک، کمک، کمک!

هملت [شمشیر می‌کشد] ها، چه؟ اینجا موش بود؟ مُرد، شرط یک سکهٔ طلا که مرد. ***(از لای پرده با شمشیر ضربتی می‌زند)***

پولونیوس [از پشت پرده] آخ! کشته شدم.

شهبانو وای، این چه کار بود کردی؟

هملت نمی‌دانم. آیا شاه بود؟

شهبانو اوه، چه کار نسنجیده و خونینی!

هملت کار خونین، مادرجان، تقریباً به همان زشتی که شاهی را بکشند و به همسری برادرش درآیند.

شهبانو شاهی را بکشند؟

هملت بله، خانم، همین که گفتم.

(پرده را بالا می‌زند و چشمش به پولونیوس می‌افتد)

[به پولونیوس] بیچاره احمق بی‌پروای فضول، بدرود! تو را به جای بهتر از تو گرفتم. با سرنوشت خود بساز. می‌بینی که خوش‌خدمتی از حد که بگذرد گاه خطرناک است. این گونه دست‌هاتان را به هم نپیچانید؛ بنشینید. خاموش بمانید تا من قلب‌تان را بچلانم؛ و اگر از ماده‌ای نرم و نفوذپذیر ساخته شده باشد، اگر عادات دوزخی در برابر هر احساسی همچون مفرغ سخت و مقاومش نکرده باشد، در این کار توفیق خواهم یافت.

شهبانو مگر من چه کرده‌ام که به خود جرأت می‌دهی زبانت را با چنین خشونتی در حق من به کار گیری؟

هملت کاری که لطف و سرخی دلنشین آزرم را لکه‌دار می‌سازد، پارسایی را به دورویی منسوب می‌دارد، پیشانی پرصفای عشق

معصوم را از زیور گل‌های سرخ عاری می‌کند و بر آن داغ ننگ می‌زند و پیمان زناشویی را همچون سوگند نردبازان دروغ می‌نماید؛ اوه، کاری که از پیکر هر تعهد روحش را باز می‌کشد و مراسم دلنشین دینی را همهمهٔ کلمات پوچ می‌گرداند. رخسار آسمان از آن سرخ می‌شود و این تودهٔ صلب و مرکب مهر و ماه از بیزاری این عمل چهرهٔ اندوهگین روز رستخیز دارد.

شهبانو وای بر من. این کدام عمل است که چنین بلند می‌غرد و سرانگشت اتهامش صاعقه می‌بارد.

هملت اینجا، به این تصویر و سپس به این یک بنگرید! دو تصویر از دو برادر. ببینید، چه فرّ وشکوهی بر این سیما بود؛ کاکل‌هایپریون، پیشانی ژوپیتر و چشمانی که به کردار مارس فرمان می‌دهد و تهدید می‌کند، با برازندگی قامت مرکور، پیک خدایان، هنگامی که بر تارک آسمان‌های کوهی فرود می‌آید؛ به‌راستی، هیأت و ترکیبی که گویی هر یک از خدایان مهر خود را بر آن نهاده‌اند تا مژدهٔ ظهور مردی بزرگ را به جهان بدهند. چنین کسی شوهرتان بود. و اکنون بنگرید چه چیزی در پی او است. این شوهر تازهٔ شماست، خوشهٔ سن‌زده‌ای که خوشهٔ سالم را پژمراند. آیا چشم دارید؟ چگونه توانسته‌اید کوهستان سرفراز را ترک کنید و در چنین مردابی بچرید؟ ها! آیا چشم دارید؟ نمی‌توانید بگویید که این از سر دلباختگی است، زیرا در سن و سالی که شما هستید، شور سرکشی خون فروکش می‌کند و رام می‌شود و خود را به دست خرد می‌سپارد. و کدام خرد پس از آن به این یک روی می‌آورد؟ شما، البته، حس دارید، وگرنه جنبشی در شما نبود؛ ولی به یقین حواستان فلج گشته است؛ زیرا دیوانگی هرگز چندان به بیراهه نمی‌رود و حواس چندان دچار شیفتگی نمی‌شود که دیگر حتی برای تمیز یک چنین نابرابری نتواند به کار آید. کدام اهریمن بود که چشمتان را بست و چنین فریب‌تان داد؟ چشم بی‌مدد لامسه، لامسه بی‌مدد بینایی، گوش بی‌مدد چشم یا دست، بویایی به تنهایی و حتی ناچیزترین بخش یک

حس واقعی نمی‌توانست این همه خرف باشد. کو سرخی تو، ای شرم؟ و تو ای دوزخ سرکش، اگر بتوانی در اندام زن کلان سالی سر به نافرمانی برآری، پس همان به که پرهیزگاری در برابر شعله‌های شور جوانی همچون موم باشد و در آتش خود بگدازد! دیگر آن‌گاه که سودای زورآور به حمله درآید چه جای آزرم داشتن است، که حتی یخ چنین تند می‌سوزد و خرد پای‌انداز آرزو است.

شهبانو آه، هملت، بیش از این مگو، تو نگاه مرا به ژرفای روح من برگردانده‌ای و من بس لکه‌ها و جودانه‌های سیاه بر آن می‌بینم که رنگ آن دیگر زایل نخواهد شد.

هملت بله، در بستری آلوده میان بوی تند عرق زندگی کردن و در تباهی فرو رفتن، و در آن خوکدانی پلشت تن به نوازش و آمیزش دادن...

شهبانو آخ، بیش از این با من مگو! سخنانت همچون خنجر در گوشم فرو می‌رود. هملت نازنیم، بیش مگو!

هملت یک آدمکش فرومایه، یک زرخرید که بیست یک از ده یک خداوندگار پیشین‌تان هم ارزش ندارد؛ دلقکی در هیأت شاهان، کیسه بُرِ قدرت و فرمانروایی که افسر گرانبهای شاهی را از قفسه‌اش دزدیده و در جیب نهاده است!

شهبانو دیگر نگو!

هملت شاه وصله پینه شده... *(شبح وارد می‌شود)*
ای نگهبانان آسمانی، نجاتم دهید و زیر بال‌های خود بگیرید! اعلیحضرتا، چه فرمایشی دارید؟

شهبانو افسوس! دیوانه است.

هملت مبادا بر سرزنش پسر کاهل‌کوش خود آمده باشید که فرصت را و شور سودا را به هدر داده در امر مهم اجرای فرمان هراس‌انگیزتان تأخیر روا می‌دارد؟ اوه، بگویید!

شبح فراموش مکن؛ دیدار من جز برای آن نیست که عزم سستی گرفتهٔ تو را برانگیزم. ولی، بنگر؛ مادرت را سرگشتگی از پا درافکنده؛

اوه، میان او و روحش که در کشاکش است میانجی شو. خیال در کسانی که ضعیف‌ترند با نیروی بیشتری تأثیر دارد. با او سخن بگو هملت.

هملت بانوی من، چه‌تان می‌شود؟

شهبانو وای! خود شما را چه می‌شود که چشمتان را به فضای خالی دوخته‌اید و با هوای غیرمادی سخن می‌گویید؟ آشوب روحتان از چشمانتان بیرون می‌زند و مانند سرباز خفته که از بانگ آژیر سراسیمه برخیزد، موهای خوابیده‌تان به جنبش می‌آیند و سر برداشته راست می‌مانند. پسر بزرگوارم! برتاب و بر شعله‌های آتش خشمت آب سرد شکیبایی بپاش. نگاهت را به چه دوخته‌ای؟

هملت به او، به او، ببینید، رنگ پریده چه خیره می‌نگرد! اگر او در این هیأت امر خود را به سنگ هم می‌گفت، دست‌اندر کار می‌شد. نگاهتان را برمی‌ندوزید، مبادا که با این دلسوزی خود نیت صعب مرا دگرگون سازید؛ آنگاه آنچه باید بکنم رنگ حقیقی خود را از دست خواهد داد و شاید که به‌جای خون به اشک شسته شود.

شهبانو با که در سخن هستی؟

هملت آیا آنجا چیزی نمی‌بینید؟

شهبانو هیچ چیز. ولی هر چه هست همه را می‌بینم.

هملت هیچ چیز هم نشنیدید؟

شهبانو نه، هیچ چیز، جز گفتگوی خود ما.

هملت آخر، آنجا نگاه کنید! ببینید چگونه به‌در می‌رود! پدرم، در جامه‌ای که هنگام زندگی داشت، نگاه کنید، هم‌اینک از آن در بیرون می‌رود.

(شبح بیرون می‌رود)

شهبانو این همه ساخته و پرداختهٔ مغز شماست. هذیان در آفریدن این نقش‌های بی‌جان دستی دارد.

هملت هذیان! نبض من به اندازهٔ نبض شما منظم می‌زند و همانگونه زمزمهٔ تندرستی سرمی‌دهد. این دیوانگی نیست که از زبان من به

سخن درآمد؛ اگر می‌خواهید، آزمایش کنید؛ همه را می‌توانم از نو بگویم، و حال آن که از دیوانگی جز کلپتره کاری ساخته نیست. مادر، اوه، برای خدا روح خود را به این روغن چرب و نرم نیندایید که گویا دیوانگی من است که در سخن آمده نه خطاکاری شما. این کار جز آن نیست که زخم ناسور را زیر پوست پوشیده بداریم تا در آن اثنا پوسیدگی چرک‌زای ناپیدا همه چیز را از درون تباه گرداند. پیش خدا به گناه اعتراف کنید، از آنچه گذشت پشیمان شوید و در آینده از آن بپرهیزید، در پای گیاه هرز کود نپاشید که انبوه‌تر گردد. این خیرخواهی مرا هم بر من ببخشید، چه از برکت این روزگار نفس‌گیر پرهیزگاری می‌باید از بدکاری پوزش بخواهد و با کرنش استدعا کند که اجازه دهد تا در حق وی نیکی کند.

شهبانو آخ، هملت، قلبم را به دو نیم کردی.

هملت اوه! آن نیمه را که بدتر است دور بیفکنید و با نیمهٔ دیگر پاک‌تر زندگی کنید. شب بخیر. ولی به بستر عمویم نروید؛ اگر هم پرهیزگاری در شما نیست، بدان تظاهر کنید. عادت، آن غولی که هر احساسی را در ما می‌بلعد، با همه دیو سیرتی از این جهت فرشته‌ای است که در تمرین کارهای نیک و پسندیده نیز جامه و ردایی شایسته در ما می‌پوشاند. امشب خودداری ورزید، و همین خود امساک بعدی را اندکی آسان‌تر خواهد کرد، و آن که از پی آن خواهد آمد باز آسان‌تر خواهد بود. چه، عادت کم‌وبیش می‌تواند مُهر و نشان طبیعت را دگرگون سازد و حتی اهریمن را رام گرداند یا با نیرویی شگرف بیرونش براند. یک بار دیگر، شب بخیر؛ و هنگامی که خود آرزومند دعای خیر می‌شوید، از شما تمنای دعای خیر دارم. و اما دربارهٔ این خداوندگار، [*پولونیوس را نشان می‌دهد*] به‌راستی پشیمانم؛ ولی خواست آسمانی چنین بود که او کیفر من باشد و من کیفر او، و بدین‌سان خداوند مرا تازیانهٔ خود و کارگزار خود کرد. من او را از اینجا می‌برم و چنان‌که باید جوابگوی مرگ او خواهم بود. پس، باز هم شب بخیر. من برای مهربان بودن باید سنگدل باشم. باری، آنچه بد است آغاز شده، اما آنچه بدتر است در پی است. باز یک کلمهٔ

دیگر، بانوی عزیز.

شهبانو چه باید بکنم.

هملت البته، نه آنچه به شما می‌گویم بکنید: بگذارید این خیک پرباد باز شما را به بستر بکشاند، گونه‌های‌تان را به هرزه نشکان بگیرد، شما را «موشی جان» بخواند و با یک جفت بوسهٔ بدبو یا با نوازش انگشتان لعنتی خود بر گردن‌تان شما را بر آن دارد که نزدش اعتراف کنید که من به‌راستی دیوانه نیستم و دیوانگی من از سر نیرنگ است. همان بهتر که شما این همه را به او خبر دهید، زیرا آن که شهبانوی زیبا و هشیار و دانا است مگر می‌تواند چنین امر خطیری را از این وزغ، از این گربهٔ دزد، از این شب‌کور پنهان بدارد، که چنین کاری می‌کند؟ نه، به‌رغم خردمندی و رازداری، دریچهٔ قفس را بر بام خانه باز کنید و بگذارید که پرندگان بگریزند و مانند آن بوزینهٔ معروف داستان خود برای آزمون در قفس بخزید و گردن خود را بشکنید.

شهبانو مطمئن باش، اگر سخن دم است و دم زندگی است، برای دم زدن دربارهٔ آنچه تو گفته‌ای زندگی در من نیست.

هملت من باید رهسپار انگلستان شوم، می‌دانید؟

شهبانو افسوس! فراموش کرده بودم چنین تصمیمی هست.

هملت نامه‌های سر به مُهر آماده است، و دو هم‌شاگرد من که اعتمادم بدیشان چنان است که به نیش زهرآگین افعی، حامل دستخط‌ها هستند. آنان می‌باید راه را بر من باز کنند و مرا به پستی راهبر شوند. این هم لذتی است که ببینیم آتش‌افروز در آتش فتنهٔ خود می‌سوزد. و من، به هر جان کندن، یک گز پایین‌تر از نقب‌شان فرو می‌روم و تا ماه پرتاب‌شان می‌کنم. اوه! دو نیرنگ که در یک خط از روبه‌رو با هم برخورد کنند، بس دیدنی است! این مرد که ناگزیرم می‌سازد تا بار و بندیلم را ببندم، من هم روده‌هایش را تا اطاق مجاور می‌کشم. مادر، شب به‌خیر. به‌راستی این مشاور شاه که در زندگی فرومایه‌ای ابله و پرگو بود، اینک بس آرام و رازپوش و باوقار است. بیایید، آقا، تا با شما کارمان را به پایان برسانیم. شب به‌خیر، مادر.

(بیرون می‌روند و هملت نعش پولونیوس را با خود می‌کشد)

پردهٔ چهارم

صحنهٔ یکم

اطاقی در کاخ.
شاه، شهبانو، روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند.

شاه این همه آه و افسوس عمیق علتی دارد. می‌باید بگویید، ما سزاوار دانستنش هستیم. پسرتان کجاست؟

شهبانو [به روزنکرانتز و گیلدنسترن] یک دم اینجا تنهامان بگذارید.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

آخ، سرور مهربانم، چه ها دیدم!

شاه چه چیز، گرترود؟ هملت بر چه حال است؟

شهبانو به دیوانگی باد و دریا است، هنگامی که در تلاشند تا ببینند کدام یک نیرومندترند. در آن حال شوریدگی، شنید که چیزی در پس پرده می‌جنبد؛ شمشیر برکشید و فریاد زد: «ها، موش! موش!» و در این توهّم پیرمرد مهربانی را که در آنجا نهفته بود کشت.

شاه اوه، چه کار شنیعی! خود ما هم اگر آنجا بودیم، سرنوشت‌مان همین می‌شد. آزاد بودنش خطری است برای همه؛ برای خود شما، برای ما و برای هر کس. افسوس! جواب این خون را چگونه باید داد؟ گناهش به گردن خود ما خواهد افتاد که می‌بایست پیش‌بینی کرده باشیم و این جوان دیوانه را محجور گردانیده رفت و آمدش را مانع شده باشیم. ولی محبت‌مان بر او چندان بود که نمی‌خواستیم بدانیم صلاح کار بیشتر در چیست، ـ درست مانند کسی که دچار بیماری شرم‌آوری گشته است و اگر هم تا مغز استخوانش را بخورد از افشای آن سرباز می‌زند. کجا رفته است؟

شهبانو نعش کشتهٔ خود را به گوشه‌ای برده است، و همان دیوانگیش در این کار نشان داد که همچون شمش زر در میان فلزات خسیس پاک و تابناک مانده است؛ بر آنچه رفته است اشک می‌ریزد.

شاه اوه، گرترود! بیایید برویم. همین که خورشید بر تارک کوهستان دمید، با کشتی او را از اینجا می‌فرستیم. و اما این کار شنیع، باید همهٔ فرپادشاهی و زبردستی خود را به کار گیریم تا بتوانیم آن را به صورتی فروپوشانیم و معذور داریم. های! گیلدنسترن!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن باز می‌آیند)

دوستان، بروید و چندین تن دیگر را به کمک بخواهید. هملت در غلبهٔ شور دیوانگی پولونیوس را از پا درآورده و از اطاق مادرش بیرون کشیده و برده است. بروید پیدایش کنید، با وی به نرمی سخن بگویید و نعش را به نمازخانه ببرید. خواهش دارم، شتاب کنید. *(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)*

بیایید، گرترود. عاقل‌ترین دوستان خود را فرا بخوانیم، و هم نیت خود و هم این حادثهٔ نابه‌هنگام را به اطلاعشان برسانیم؛ باشد که زخم زهرآگین بدگویی که زمزمه‌اش در اقطار جهان همچون گلولهٔ توپ راست به هدف می‌نشیند از نام ما به یک سو رفته به هوای آسیب‌ناپذیر اصابت کند. اوه! بیایید برویم. روح من سرشار از آشوب و سراسیمگی است. *(بیرون می‌روند)*

صحنهٔ دوم

اطاق دیگری در کاخ.
هملت وارد می‌شود.

هملت در جای امنی گذاشتمش.

روزنکرانتز
گیلدنسترن } [از پشت صحنه] هملت! حضرت هملت!

هملت این همهمه چیست؟ چه کسی هملت را صدا می‌زند؟

(روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

روزنکرانتز خداوندگار من، نعش را چه کردید؟

هملت به خاک که خویشاوند اوست بازدادم.

روزنکرانتز بگویید کجاست، تا بتوانیم از آنجا برداریمش و به نمازخانه ببریم.

هملت این یکی را شما باور نکنید.

روزنکرانتز چه را باور نکنیم؟

هملت که من به میل شما کار کنم، نه به میل خودم. از آن گذشته، در برابر پرسش یک اسفنج، پسر پادشاه چه پاسخی می‌تواند بدهد؟

روزنکرانتز خداوندگار من، مرا اسفنج می‌شمارید؟

هملت بله، آقا، اسفنجی که مراحم پادشاه و پاداش‌ها و اختیارات او را می‌مکد. اما این‌گونه خدمتگزاران در پایان کار است که بهترین خدمت را در حق پادشاه انجام می‌دهند؛ او همچون بوزینه آن‌ها را در کنج آرواره‌اش نگه می‌دارد، نخست در دهن می‌گرداند و سرانجام فرو می‌دهد؛ همین که به آنچه گرد آورده‌اید نیازش

؛

افتاد، کافی است فشارتان دهد تا شما که اسفنجید بار دیگر خشک شوید.

روزنکرانتز سخناتان را نمی‌فهمم، خداوندگار من.

هملت مایهٔ خشنودی من است؛ در گوش ابلهان که می‌نشیند آن سخن جفنگ است.

روزنکرانتز خداوندگار من، باید به ما بگویید این نعش کجاست و با ما نزد شاه بیایید.

هملت نعش همراه شاه است، ولی شاه با نعش نیست. شاه چیزی است...

گیلدنسترن چیزی، خداوندگار من!

هملت چیزی ناچیز. مرا نزدش ببرید. شیر کجا، بچه‌اش کجا؟...

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ سوم

اطاق دیگری در کاخ.
شاه با ملازمان وارد می‌شوند.

شاه من پی او و همچنین پی نعش فرستاده‌ام. آزاد گذاشتن این مرد به‌راستی خطرناک است. با این همه نباید او را به دست نیرومند قانون بسپاریم؛ چه او محبوب تودهٔ گیج و گول مردم است که خوشایندشان نه از سر عقل بلکه به چشمشان است؛ و جایی که چنین است، آنچه بر دل‌ها گران می‌آید کیفر مجرم است نه خود جرم. برای آنکه کار نرم و هموار بگذرد، باید در انظار چنین بنماید که این عزیمت ناگهانی او طفره و تعللی حساب شده بود. در بیماری‌هایی که امید بهبود نمی‌رود، شفا در درمان‌های نومیدانه است و یا خود اصلاً نیست. *(روزنکرانتز وارد می‌شود)*
خوب، چه شد؟

روزنکرانتز خداوندگار من، این که نعش را کجا برده است، نتوانسته‌ایم از او دریابیم.

شاه ولی، خودش کجاست؟

روزنکرانتز بیرون، خداوندگار من؛ به انتظار فرمان شما، مراقبش هستند.

شاه بیاریدش نزد ما.

روزنکرانتز های، گیلدنسترن. شاهزاده را بیارید.

(هملت و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

شاه خوب، هملت، پولونیوس کجاست؟

هملت سرشام.

شاه سر شام! کجا؟

هملت نه در جایی که سرگرم خوردن باشد، بلکه آنجا که می‌خورندش. انجمنی از کرم‌های سیاستمدار به جانش افتاده‌اند. در زمینهٔ خورد و خوراک، یگانه سرور و سالار شما کرم است؛ ما همه گونه جانوران را پرورش می‌دهیم تا خود پروار شویم، و باز ما برای کرم‌هاست که خود را پروار می‌کنیم. شاه فربه و گدای لاغر دو خورش متفاوت بیش نیستند، دو خورش بر سر یک میز. همین و بس.

شاه افسوس! افسوس!

هملت هرکس می‌تواند با کرمی که شاهی را خورده است ماهی بگیرد، و باز از آن ماهی که کرم را خورده است خود بخورد.

شاه منظورت از این سخن چیست؟

هملت هیچ، جز آن که به شما نشان دهم چگونه ممکن است گذار شاهی از روده‌های گدایی بیفتد.

شاه پولونیوس کجاست؟

هملت در آسمان؛ کسی را به آنجا بفرستید تا ببیند، و اگر پیک‌تان او را نیافت خودتان جای دیگر به جستجویش بروید. ولی به‌راستی، اگر تا یک ماه دیگر پیدایش نکردید، ناچار بویش را وقتی که از پلکان دهلیز بالا می‌رود خواهید شنید.

شاه [به برخی از *چاکران*] بروید آنجا بجوییدش!

هملت همانجا خواهد ماند تا شما برسید.

شاه هملت، برای حفظ جان خودت که برای ما همان‌قدر گرامی است که کاری که از تو سر زده سخت موجب اندوه ماست، می‌باید با شتابی آتشین از اینجا بروی. خودت را آماده کن، کشتی حاضر و باد مساعد است، همراهان به انتظارند و همه چیز ساختهٔ سفر انگلستان.

هملت سفر انگلستان!

شاه بله، هملت.

هملت خوب.

شاه اگر بر نیت ما آگهی داشتی، می‌دیدی که به‌راستی خوب است.

هملت من فرشته‌ای را می‌بینم که بر آن آگاه است. ولی، خوب؛ برویم به انگلستان! خدا نگهدار، مادر جان!

شاه مرا پدر مهربانت بگو، هملت.

هملت نه، مادرم؛ مادر و پدر، زن و شوهرند و زن و شوهر هم هر دو یک تن‌اند؛ پس، همان مادرم. خوب، برویم به انگلستان!

(بیرون می‌رود)

شاه پا به پا به دنبالش بروید، زود به کشتی بنشانیدش، معطل نشوید. می‌خواهم تا شب از اینجا رفته باشد. بروید! زیرا هر آنچه به این امر ارتباط دارد آماده شده و به مهر و امضاء رسیده است. خواهش می‌کنم، شتاب کنید.

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

و تو ای انگلستان، اگر هیچ به دوستی من ارج می‌نهی، ـ چیزی که قدرت بزرگ من می‌باید تو را بر آن دارد، چه هنوز زخم شمشیر دانمارک بر تن تو تازه و سرخ است و هیبت گستاخ تو در برابر ما سر به کرنش فرود می‌آورد، ـ باید که در به کار بستن فرمان شاهانهٔ ما که در نامه‌های مؤکّد به تفصیل آمده و مشعر بر آن است که بی‌درنگ هملت را بکشی هیچ اهمال نورزی. فرمان بَر، ای انگلستان! چه او همچون تب دق در خونم تاخته است و تو می‌باید درمانم کنی. تا زمانی که ندانم این کار به انجام رسیده است، هر چه پیشم آید، باز هیچگاه روی شادی نخواهم دید.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ چهارم

دشتی در دانمارک.
شاهزاده فرتینبراس با یک سرکرده
وگروهی سپاهی وارد می‌شوند.

فرتینبراس سرکرده، بروید و از جانب من به پادشاه دانمارک درود بفرستید و بگویید که فرتینبراس استدعا دارد چنان‌که وعده رفته بود پروانهٔ عبور از قلمرو فرمانروایی شاه بدو اعطاء شود. شما می‌دانید کجا باید به ما بپیوندید. اگر اعلیحضرت خواستار دیدار ما باشد، در برابرش به عرض ادب قیام خواهم کرد، این را به اطلاعش برسانید.

سرکرده فرمانبردارم، خداوندگار من. *(فرتینبراس و سپاهیان بیرون می‌روند)*

فرتینبراس آهسته، قدم‌رو.

(هملت، روزنکرانتز، گیلدنسترن و دیگران وارد می‌شوند)

هملت آقای عزیز، این نیروها از آن کیست؟

سرکرده از آن شاه نروژ، آقا.

هملت خواهش می‌کنم، بفرمایید قصد کجا دارند؟

سرکرده جایی در لهستان، برای جنگ.

هملت فرمانده‌شان کیست؟

سرکرده فرتینبراس، برادرزادهٔ شاه پیر نروژ.

هملت آیا به قلب لهستان حمله می‌برد، یا به یک ناحیهٔ مرزی؟

سرکرده راست بگویم، بی‌لاف و گزاف، می‌رویم تکهٔ زمین کوچکی را که جز شهرت و نام حاصلی نخواهد داشت به تصرف آریم. من به پنج سکه، تنها به پنج سکه، حاضر نیستم آنجا را به اجاره بگیرم؛

و اگر هم نروژ یا لهستان بخواهند آن را به بیع قطع بفروشند بهای کلان‌تری دریافت نخواهند کرد.

هملت پس لهستانی‌ها هرگز در پی دفاع آن برنخواهد آمد.

سرکرده چرا، هم اکنون پادگانی در آنجا مستقر کرده‌اند.

هملت دو هزار سپاهی و بیست هزار سکهٔ زر باز تکلیف این پرکاه را یکسره نخواهند کرد. این همه از ثروت و آسایش مفرط است که مثل دمل چرکین از درون سرباز می‌کند و از بیرون معلوم نیست شخص برای چه مرده است. به خاکساری از شما تشکر می‌کنم، آقا.

سرکرده خدا به همراهتان، آقا. *(بیرون می‌رود)*

روزنکرانتز خداوندگار من، لطف می‌فرمایید حرکت کنیم؟

هملت هم اکنون خودم را به شما می‌رسانم. کمی جلوتر بروید.

(همه جز هملت بیرون می‌روند)

چگونه هر تصادفی مرا متهم می‌دارد و بر انتقام کندرفتار من مهمیز می‌زند! آدمی، اگر همهٔ لذت و برنامهٔ اوقاتش جز خورد و خواب نباشد، چیست؟ حیوانی، نه بیش. به یقین، آن که ما را با چنین هوش پهناوری آفریده است که گذشته و آینده را می‌بیند، او این کاردانی و این خرد یزدانی را برای آن به ما نداده است که در ما بی‌کار بماند و کپک بزند! با این همه، خواه از فراموشکاری حیوانی باشد و خواه از آن‌رو که وسواس بزدلانه برآنم می‌دارد تا عواقب کار را بیش از حد بسنجم، ـ سنجشی که اگر به چهار بخش گردد سه بخش آن ترس است و تنها یک بخش خردمندی، ـ نمی‌دانم برای چه هنوز در این مرحله به‌سر می‌برم که بگویم: «کاری است که باید کرد»، و حال آن‌که برای به انجام رساندن آن انگیزه و اراده و نیرو و وسیله همه را دارم. نمونه‌هایی به بزرگی زمین مرا به کار می‌انگیزند؛ از آن جمله سپاهی بدین انبوهی و آراستگی که شاهزاده‌ای نازک طبع و نازپرور رهبری می‌کند، ـ کسی که دلاوریش از همت بلند خداداد پرمایه گشته قضای نادیده را به ریشخند می‌گیرد و وجود شکننده و فناپذیر

خود را برای حتی پوست یک تخم‌مرغ به‌دست هر ضربتی که سرنوشت و مرگ و خطر را یارای آن باشد می‌سپارد. بزرگی راستین در آن نیست که مرد جز به یک انگیزهٔ بزرگ به جنبش درنیاید، بلکه آنجا که پای شرف در میان است در پر کاهی نیز انگیزهٔ بزرگ پرخاش ببیند. پس من که پدرم کشته و مادرم آلوده شده است، چگونه هیجان خون و خردم را تاب می‌آورم و همه را به خواب وامی‌دارم، و حال آنکه با شرمساری مرگ نزدیک به بیست هزار تن را می‌بینم که به وسواس و نیرنگ کسب نام چنان به‌سوی گور می‌شتابند که گویی به بستر می‌روند و برای تکهٔ زمینی می‌جنگند که در آن، از انبوهی، همه امکان برخورد ندارند و چندان هم وسعت و گنجایش آن نیست که بتوان کشته‌ها را در آن جا داد؟ اوه! از این پس باید اندیشه‌ام خون‌آشام باشد، وگرنه به هیچ نمی‌ارزد!

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ پنجم

السینور. اطاقی در کاخ.
شهبانو، هوراشیو و یک بزرگزاده وارد می‌شوند.

شهبانو نمی‌خواهم با او سخن بگویم.

بزرگزاده اصرار می‌ورزد. به‌راستی شوریده حال است؛ شایستهٔ ترحم می‌نماید.

شهبانو چه می‌خواهد؟

بزرگزاده بیشتر از پدرش حرف می‌زند. می‌گوید شنیده که دنیا همه نیرنگ است. زمزمه می‌کند و بر قلب خود می‌کوبد، به هیچ و پوچ برآشفته می‌شود، سخنان دوپهلو می‌گوید که گاه معنای درستی هم ندارد. گفته‌هایش چیزی نیست، اما با همهٔ ناهنجاری، شنوندگان را گروه گروه به سوی او می‌کشاند؛ آنان در سخنانش دقیق می‌شوند و کلمات گسیخته‌اش را به سر هم‌بندی با اندیشه‌های خود همساز می‌کنند؛ و همین خودهمراه چشمک‌زدن‌ها و سرجنبانیدن‌ها و دیگر حرکاتش آنان را مجاب می‌سازد و به‌راستی انسان گمان می‌برد که این همه معنایی، هر چند مبهم، ولی بس ناگوار دارد.

هوراشیو بهتر است با وی گفتگویی بکنید، چه ممکن است تخم بدگمانی‌های خطرناکی در میان بدخواهان بیفشاند.

شهبانو بیاریدش تو. *(بزرگزاده بیرون می‌رود)*
[*با خود*] برای روح بیمار من، ـ همچنان‌که سرشت گناه اقتضا دارد، ـ هر کمترین چیزی گویی پیش‌درآمد بدبختی‌های بزرگ است؛ جنایت با چنان خامی دچار نگرانی است که از ترس لو

رفتن خود را لو می‌دهد.

(بزرگزاده با افیلیا بازمی‌گردد)

افیلیا کجاست شهبانوی زیبای دانمارک؟

شهبانو ها، چه می‌خواستید، افیلیا؟

افیلیا یار وفادارتان را به چه چیز، از دیگری می‌توانم باز شناخت. به کلاه آراسته به صدف‌ها و به چوبدستی‌اش، و به آن جفت نعلینش.

شهبانو افسوس! دوشیزهٔ نازنین، این ترانه چه مناسبتی دارد؟

افیلیا چه می‌گویید؟ نه، خواهش می‌کنم گوش کنید.

مُرد و رفتش، ای بانو
مُرد و رفت:
سبزهٔ نو دمیده بر بالای سرش
با سنگی بر پایین پایش.
اوه، هو!

شهبانو خوب، دیگر، افیلیا...

افیلیا خواهش می‌کنم، گوش بدهید:
باکفنی به سفیدی برف کوهساران ... *(شاه وارد می‌شود)*

شهبانو آخ! خداوندگار من، ببینیدش.

افیلیا آراسته به گل‌های خوشبو،
به گور رفت، بی‌آن‌که عشقی پاک
باران اشک بر او بریزد.

شاه دوشیزهٔ زیبا، حالتان چه طور است؟

افلیا خوب، خدا عوض‌تان بدهد. می‌گویند که جغد دخترِ نانوا بود. خدایا، ما می‌دانیم چه هستیم، اما نمی‌دانیم چه ممکن است بشویم. خدا سفره‌تان را برکت دهاد!

شاه به پدرش می‌اندیشد.

افیلیا خواهش می‌کنم! در این‌باره حرفی نزنید؛ ولی اگر از شما بپرسند این چه معنی دارد، چنین بگویید:
فردا که جشن سنت والانتین است،

صبح بسیار زود،
من که دوشیزه‌ام، دم پنجره‌تان می‌آیم.
تا والانتین‌تان باشم.
آنگاه او برخاست و جامه پوشید،
و در را بروی آن دوشیزه گشود که دیگر
هرگز دوشیزه بیرون نرفت.

شاه افلیای زیبا!

افیلیا دیگر به‌راستی، بی‌آن که نیازی به سوگند باشد، پایانش می‌دهم:
به عیسی و به احسان مقدس سوگند، ـ
وه، دریغا، ننگ‌شان باد! ـ
که جوانان اگر دسترس یابند همین می‌کنند،
و به خدا که سزاوار سرزنشند.
دختر گفت: پیش از آن که بر من دست یابی،
وعدهٔ زناشویی به من می‌دادی
ـ به آفتاب سوگند که چنین می‌کردم اگر تو به بسترم درنمی‌آمدی.

شاه از کی او چنین شده است؟

افیلیا امیدوارم کارها به خیر بینجامد. باید شکیبا بود؛ ولی، وقتی که به یاد می‌آورم که او را در خاک سرد نهادند، از گریه خودداری نمی‌توانم. برادرم خبر خواهد یافت. به همین سبب از راهنمایی مهرآمیزتان تشکر می‌کنم. کالسکه‌ام را بیاورند! شب‌بخیر، بانوان؛ شب به خیر، بانوان نازنین! شب‌به‌خیر! شب‌به‌خیر!

(بیرون می‌رود)

شاه از پی‌اش بروید و خوب مراقبش باشید، خواهش می‌کنم.

(هوراشیو بیرون می‌رود)

اوه! این از اثرات زهر اندوهی عمیق است؛ و همه از مرگ پدرش سرچشمه می‌گیرد. آخ، گرترود، گرترود! هنگامی که رنج و مصیبت به کسی روی می‌آورد، هیچ‌گاه به صورت جاسوسانی منفرد نیست، بلکه گروه گروه پیش می‌آید. نخست پدرش کشته

می‌شود، سپس پسرتان از اینجا می‌رود،ـ و او خود بدترین عامل تبعید عادلانه‌اش بوده است؛ ـ و نیز مردم که از مرگ پولونیوس عزیز برآشفته‌اند و در زمزمه و اندیشه‌های تیره و ناگوار درافتاده‌اند؛ و باز ما، از خامی، مخفیانه به خاکش سپردیم؛ و بیچاره افیلیا، که از خود به‌در شده و از خرد روشن، که بی‌آن ما نقشی یا حیوانی بیش نیستیم، جدا مانده است؛ و سرانجام، چیزی که به تنهایی از این همه وخیم‌تر است، برادرش پنهانی از فرانسه بازآمده، سرگشته و حیرت‌زده در اندیشه‌های مه‌آلود فرورفته است و وز وز صداها کم نیست که گوش او را با سخنان زهرآگین دربارهٔ مرگ پدرش آلوده بدارد؛ و در این به‌ناچار، بی‌آنکه بینّه‌ای در میان باشد، از دهانی به گوشی اتهاماتی بر خود ما وارد می‌گردد. آخ، گرترود عزیزم، این همه بسان خمپاره از چندین جا مرگ نو به نو بر من می‌فرستد.

(هیاهویی از پشت صحنه)

شهبانو وای، این هیاهو چیست؟

شاه جانداران سویسی من کجا هستید؟ دروازه را محافظت کنند! چه خبر است؟

بزرگزاده خداوندگار من، خودتان را نجات بدهید. اقیانوسی که از کرانه‌های خود سر برآرد دشت و هامون را با شتابی تهورآمیزتر از آن فرو نمی‌گیرد که لایرتیس جوان اینک در رأس گروهی شورشی افسران شما را از پای درمی‌آورد. مردم غوغا او را شاه می‌خوانند، و چنانکه گویی جهان تازه آغاز گشته، تاریخ باستان از یاد رفته، یا رسم و عادت که استوار دارنده و پشتیبان هر مقام و عنوانی است منسوخ شده، فریاد می‌زنند: «ما انتخاب کردیم. لایرتیس باید شاه شود!» و با کلاه‌ها و دست‌ها و صداهای خود تا ابرها هلهله برمی‌دارند: «لایرتیس، لایرتیس شاه باشد!»

شهبانو با چه شور و نشاطی بر خطا عوعو می‌کنند! هه، سگ‌های خیانتکار دانمارکی، به خطا می‌روید!

شاه درها را شکستند. *(هیاهو از پشت صحنه)*

(لایرتیس با سلاح وارد می‌شود؛ گروهی دانمارکی از پی او می‌آیند.)

لایرتیس شاه کجاست؟ آقایان، همه‌تان بیرون باشید.

دانمارکی‌ها نه! بگذارید بیاییم تو.

لایرتیس خواهش می‌کنم؛ کار را به من واگذارید.

دانمارکی‌ها خوب، به‌چشم! *(بیرون در می‌روند)*

لایرتیس ممنونم؛ در را فرو بگیرید. تو ای شاه فرومایه، پدرم را به من باز ده!

شهبانو آرام، لایرتیس عزیز.

لایرتیس آن قطره خون من که خواسته باشد آرام بماند بر حرامزادگی من گواهی داده، پدرم را قلتبان خوانده و کلمهٔ روسپی را اینجا بر پیشانی پاک و بی‌لک مادر پرهیزگارم نقش کرده است!

شاه لایرتیس، سرکشی چرا در تو چنین دامنهٔ غول‌آسایی به‌خود می‌گیرد؟ رهاش کنید، گرترود، از بابت ما هیچ نترسید. خداوند وجود شاهان را در چنان حصاری حفظ می‌کند که خیانت جز نظری دزدانه بدان‌چه در نیت دارد نمی‌تواند افکند و به‌کم چیزی از آن جامهٔ عمل می‌پوشاند. لایرتیس، به من بگو، برای چه بدین گونه خشمگینی؟ رهاش کنید، گرترود. سخن بگو، مرد.

لایرتیس پدرم کجاست؟

شاه مُرد.

شهبانو اما نه بر دست شاه.

شاه بگذارید هر چه می‌خواهد بپرسد.

لایرتیس مرگش چگونه بود؟ مرا نمی‌توان گول زد! سوگند فرمانبرداریم، به جهنم! پیمان وفا داریم، به درک سیاه! وجدان و آیینم، به ته چاه دوزخ! من از لعنت ابدی باکی ندارم. در این حال که منم و هر دو جهان را به هیچ می‌شمارم، هر چه بادا بادا! همین قدر انتقام پدرم را به تمامی بکشم!

شاه که تو را می‌تواند از این کار باز دارد؟

لایرتیس ارادهٔ خود من. به رغم خواست سراسر دنیا! و اما امکاناتی که در اختیار دارم، در به‌کار بردن آن چنان امساک روا خواهم داشت که

با اندک توشه تا دور جایی بروم.

شاه لایرتیس عزیزم، شما که می‌خواهید از حقیقت مرگ پدر گرامی‌تان باخبر شوید، آیا لازمهٔ کین‌خواهی‌تان این است که بی‌نگرش پای دوست و دشمن و برنده و بازنده را به یک‌سان به میان بکشید؟

لایرتیس به کسی جز دشمنانش کاری ندارم.

شاه خوب، آیا می‌خواهید بشناسیدشان؟

لایرتیس بازوانم را به روی دوستان مشفقش بدین‌سان باز می‌کنم و مانند مرغ مهربان و جانبخش سقا آن‌ها را با خون خود پرورش می‌دهم.

شاه ها، اینک همچون فرزندی خوب و آزادمردی واقعی سخن می‌گویی. این که من در مرگ پدرتان بی‌گناهم و خود نیز به نحوی دردناک از آن در اندوهم، این نکته بی‌کم و کاست مانند روز در چشم‌تان بر شما روشن خواهد شد.

دانمارکی‌ها *[از پشت صحنه]* بگذاریدش بیاید تو.

لایرتیس چه خبرست؟ این هیاهو چیست؟ *(افیلیا باز وارد می‌شود)*
ای تب، مغز مرا خشک کن! ای اشک‌های شور، حس و خاصیت بینایی را در چشمانم بسوزانید! به خدای آسمان، بهای دیوانگی تو را سنگین خواهم خواست، آن‌قدر که شاهین ترازو به یک سو میل کند. آه، ای گل سرخ اردیبهشت، ای دوشیزهٔ گرامی، خواهر مهربان، افیلیای نازنین! آخر، خدایا، مگر ممکن است که عقل دختران جوان مانند عمر پیران دچار زوال شود؟ عشق سرشتی ظریف دارد، و در جایی که مهر به ظرافت آمیخته باشد گرانبهاترین چیز خود را از پی دلدار خود می‌فرستد.

افیلیا با روی گشاده در تابوتش گرفته بردند،
های نای نا نای، نانای های نانای
و بر گورش چه باران اشکی که ریخت ...
خدا به همراهت، ای کبوتر من!

لایرتیس اگر هم عقلت به‌جا بود و مرا به کین‌خواهی می‌خواندی، باز

نمی‌توانستی تا بدین حد مرا به هیجان درآوری.

افیلیا به آواز بخوانید: نگونسار، نگونسار،
وی را نیز نگونسار بنامید.
چه برگردان مناسبی می‌شود! آن مباشر دغلکار بود
که دختر اربابش را دزدید.

لایرتیس این پریشان‌گویی بیش از هر سخنی معنی دارد.

افیلیا این اکلیل کوهی است، برای یادآوری؛ دلدار من، به‌یاد آر. این هم بنفشه فرنگی است، نشان اندیشه.

لایرتیس پندآموزی جنون؛ اندیشیدن و به یاد آوردن اینجا مناسب حال است.

افیلیا اینک رازیانه و تاج ملوک برای شما؛ این سداب هم از آن شما؛ کمی هم می‌ماند برای خودم؛ روزهای یکشنبه می‌توان گیاه رحمتش خواند. اوه! شما سداب‌تان را باید به طرز دیگری بزنید. این هم یک گل مروارید. دلم می‌خواست چند تا بنفشه به شما بدهم، ولی پس از مرگ پدرم همه‌شان پژمرده شدند.
می‌گویند او مرگ شایسته‌ای داشته، ...
زیرا دلم تنها به رابین نازنین خوش است.

لایرتیس اندیشه و درد و سودازدگی و حتی دوزخ را او به رنگ ظرافت و زیبایی درمی‌آورد.

افیلیا دیگر آیا باز نخواهد آمد؟
دیگر آیا باز نخواهد آمد؟
نه، نه، او مرده است؛
تو هم به بستر مرگت برو،
که او هرگز باز نخواهد آمد.
ریشش به سفیدی برف بود
و موهای سرش همه چون کتان،
و او رفت، رفت،
دیگر مویه و زاری بس کنیم:
خدا بر روحش رحمت کند!

و همچنین بر روح همهٔ مسیحیان! این دعای من به درگاه خداست. خدا به همراه‌تان! *(بیرون می‌رود)*

لایرتیس خدایا، تو این را می‌بینی؟

شاه لایرتیس، باید در اندوه‌تان سهیم باشم، وگرنه شما حقی از من سلب کرده‌اید. بروید، از میان دوستانتان عاقل‌ترین‌شان را به میل خود انتخاب کنید، تا آنان به سخنان ما گوش دهند و میان ما داوری کنند. اگر ما را، خواه به‌دست خود و خواه به‌دست دیگری، در این کار دخیل یافتند، ما به جبران آن پادشاهی و تاج و زندگانی خود و هر آنچه را که از آن خود می‌شماریم به شما می‌سپاریم؛ اما اگر چنین نبود، لطف کرده با ما شکیبایی ورزید تا به اتفاق هم کاری کنیم که خشنودی جانتان چنان‌که باید و شاید فراهم گردد.

لایرتیس باشد! احوال مرگ او و پنهان به خاک سپردنش، بی‌آنکه یادگارهای افتخارآمیز و شمشیر و نشان خانوادگی بر جنازه‌اش نهاده باشد، بی‌آنکه آیین و مراسم باشکوه رسمی درباره‌اش اجرا شود، این همه گویی از آسمان بر زمین به سرم فریاد می‌زند که باید در پی دانستن علت باشم.

شاه همین کار را هم خواهید کرد. بگذار تبر بزرگ کیفر همان جا فرود آید که جنایت بود. خواهش می‌کنم با من بیایید.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ ششم

اطاق دیگری در کاخ.
هوراشیو و یک خدمتکار وارد می‌شوند.

هوراشیو اینان که می‌خواهند با من سخن بگویند چه کسانی‌اند؟

خدمتکار چند تن ملوان، آقا. می‌گویند نامه‌هایی برای‌تان دارند.

هوراشیو بگو بیایند تو. *(خدمتکار بیرون می‌رود)*
نمی‌دانم از کدام گوشهٔ جهان ممکن است پیغامی داشته باشم، مگر آن که از حضرت هملت باشد. *(ملوانان به درون می‌آیند)*

ملوان نخستین برکت خدا بر شما، آقا.

هوراشیو و بر تو نیز.

ملوان نخستین به خواست خدا، آقا. این نامه، آقا، اگر نامتان چنان‌که به من گفته‌اند هوراشیو باشد، برای شماست. سفیری که روانهٔ انگلستان بود آن را نوشته.

هوراشیو [*می‌خواند*] «هوراشیو، پس از خواندن این نامه، به‌وسیله‌ای این ملوانان را نزد شاه ببر؛ نامه‌هایی برای او دارند. ما دو روزی بیش در دریا نبودیم. که یک دزد بسیار بی‌باک دریایی سر به تعاقب ما نهاد. کشتی ما در رفتار زیاده کند بود و ما ناچار دست به دامن دلیری زدیم، و من به هنگام برخورد خود را به عرشهٔ کشتی آنان درانداختم. همان دم آنان از کشتی ما فاصله گرفتند و من به تنهایی در دستشان اسیر ماندم. آنان با من همچون دزدانی جوانمرد رفتار کردند، ولی البته می‌دانستند چه می‌کنند؛ من می‌بایست برایشان مفید باشم. نامه‌هایی را که فرستاده‌ام به دست شاه بده، و خودت نیز با چنان شتابی که گویی از برابر مرگ می‌گریزی خود را به من برسان. سخنانی برای گفتن در گوش تو دارم که از شنیدن آن گنگ

خواهی ماند، و حال آن که به قیاس نفس کار گفته‌هایم هنوز بس ملایم خواهد بود. این ملوانان جوانمرد تو را به جایی که من هستم راهبر خواهند شد. روزنکرانتز و گیلدنسترن به راه خود به سوی انگلستان ادامه می‌دهند؛ درباره‌شان بسا چیزها دارم که به تو بگویم. به سلامت باش.

آن که می‌دانی از آن تو است، هملت.»

بیایید، تا شما را با این نامه‌هاتان راهنمایی کنم. و زودتر بجنبید، تا بعد مرا به سوی کسی که این نامه‌ها را از او دارید ببرید.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ هفتم

اطاق دیگری در کاخ.
شاه و لایرتیس وارد می‌شوند.

شاه پس اینک وجدان‌تان باید بر بی‌گناهیم گواهی دهد و شما باید مرا چون دوستی در قلب خود جای دهید؛ زیرا شنیدید و دانستید که آن که پدر بزرگوارتان را کشت قصد مرا نیز داشت.

لایرتیس می‌باید همین باشد. ولی، بگویید، اعمالی چنین تبهکارانه و تا بدین پایه وخیم را برای چه کیفر ندادید، و حال آن که ایمنی و خردمندی و بسا چیزهای دیگر اساساً شما را بدین کار تحریض می‌کرد؟

شاه اوه، به دو علت خاص که شاید به چشم‌تان بسیار سست بنماید، اما من آنها را استوار می‌دانم. مادرش، شهبانو، گویی به دیدار او زنده است؛ و اما من، خواه این فضیلت من باشد یا بلای جان من، زندگی و روحم چنان به شهبانو بسته است که مانند ستارگان، که جز در مدار خود نمی‌گردند، من نیز جز به رضای او حرکتی ندارم. علت دیگر که نمی توانم آشکار از او مؤاخذه کنم، محبت بزرگی است که تودهٔ مردم بدو دارند، و اگر همهٔ خطاهای او را به آب این محبت فرو برند، مانند چشمه‌ای که در آن چوب سنگ می‌شود، زشتی‌های او به زیبایی بدل می‌گردد؛ بدین‌سان تیرهای ترکش من که در همچو باد سختی زیاده سبک می‌بودند، بی‌آنکه بتوانند بر آماج بنشینند به سوی کمان خود من باز می‌گشتند.

لایرتیس و بدین سان، من باید پدر بزرگواری را از دست بدهم و خواهرم

بدین روز دهشت‌بار بنشیند، ـ خواهری که اگر بتوان ستایش را به گذشته رجوع داد، ارج و بهای وی درکمال بر تارک روزگار ما سر به دعوی برمی‌داشت. ولی نوبت کین‌خواهی من خواهد رسید.

شاه تشویشی به دل راه ندهید. نباید گمان برید که ما چنان سست و وارفته‌ایم که بگذاریم خطر در ریش‌مان چنگ بیندازد و بگوییم که شوخی است. دیری نخواهد گذشت که خبرهایی به گوشتان خواهد رسید. ما پدرتان را دوست داشتیم و خودمان را نیز دوست داریم، و این نکته امیدوارم شما را بر آن دارد که تصور کنید... ***(پیکی وارد می‌شود)***

ها، چه خبر؟

پیک خداوندگار من، چند نامه از هملت رسیده است؛ این یک برای اعلیحضرت، و این دیگری برای شهبانو.

شاه نامه از هملت، چه کسی آورد؟

پیک خداوندگار من، گفته می‌شود چند تن ملوان؛ من ندیدمشان، و این نامه‌ها را کلادیو[1] به من داده و او خود آن‌ها را از آن که آورده گرفته است.

شاه لایرتیس، گوش کنید. ـ ما را تنها بگذارید. ***(پیک بیرون می‌رود)***

«شاه والاجاه با اقتدار، دانسته باشید که مرا بر خاک قلمروتان برهنه پیاده کرده‌اند. فردا تمنای دیدار چشمان شاهانه‌تان را خواهم داشت. آنگاه، با عرض پوزش، دربارهٔ بازگشت ناگهانی و بس شگرف خود گزارش خواهم کرد.
هملت.»

یعنی چه؟ آیا همه‌شان بازگشته‌اند؟ یا این حیله و فریبی بیش نیست؟

لایرتیس خط او را می‌شناسید؟

شاه درست خط هملت است. «برهنه» و این‌جا در پی‌نویس می‌افزاید «تنها» آیا می‌توانید در این‌باره رأیی بزنید؟

لایرتیس خداوندگار من، راه به جایی نمی‌برم. ولی همان بهتر که بیاید.

1- Claudio

قلب بیمار من به همین گرما می‌یابد که زنده خواهم ماند و رودررُوی او خواهم گفت: «تو بودی که چنین کردی.»

شاه حال که چنین است، لایرتیس، ـ اما چگونه چنین است و چگونه می‌تواند جز این باشد؟ ـ آیا می‌خواهید از من پیروی کنید؟

لایرتیس بله، خداوندگار من؛ به شرط آن که مرا به آشتی ملزم نکنید.

شاه نه، منظورم آرامش خاطر خود توست. اگر او به‌راستی از سفر سرباز زده و برگشته باشد، من او را به کاری وا خواهم داشت که تدبیر آن هم‌اینک در اندیشه‌ام پخته شده است و در آن ناگزیر از پای خواهد افتاد؛ و در مرگش کمترین باد سرزنشی وزیدن نخواهد گرفت، بلکه حتی مادرش بویی از آن نخواهد برد و جز تصادفش نخواهد خواند.

لایرتیس خداوندگار من، اگر چنان کنید که افزار هلاک او من باشم، زمام کار خود را به رغبت به دست شما خواهم سپرد.

شاه پس درست شد، ـ پس از عزیمت شما به فرانسه، بارها در حضور هملت از هنری که گفته می‌شود شما در آن بس چیره دستید سخن رفت؛ و همهٔ خصایل نیکوی شما با هم آنقدر موجب رشک او نمی‌گردید که همین یک که به چشم من بی‌بهاتر از همه است.

لایرتیس خداوندگار من، این کدام خصلت است؟

شاه در مَثَل، جز نوار اطلسی بر کلاه جوانان نیست، هر چند که بدان هم نیاز هست؛ زیرا جامهٔ سبک و بی‌تکلف برای جوانان کمتر از رداهای تیرهٔ خزپوشِ مردم جا افتاده که از فراخی نعمت و وقارشان حکایت دارد برازنده نیست. باری، دو ماه پیش یک بزرگزادهٔ نورماندی این جا بود... من خودم فرانسویان را دیده و با آنان به جنگ کوشیده‌ام، می‌دانم که سواران خوبی هستند، ولی این یک کارش سر به جادو می‌زد؛ در خانهٔ زین جا می‌گرفت و اسب خود را به چنان کارهای شگرفی وامی‌داشت که گویی به آن حیوان نجیب چسبیده و با وی یکی شده است. او چنان از حد تصورم فراتر می‌رفت که اندیشه‌ام هر نقش و هر بازی که پیش

می‌کشید، باز به گرد آنچه او خود می‌کرد نمی‌رسید.

لایرتیس اهل نورماندی بود؟

شاه بله، نورماندی.

لایرتیس به جان خودم که لامورد[1] است.

شاه خود او.

لایرتیس خوب می‌شناسمش. به‌راستی زیب و زیور سراسر کشور خویش است.

شاه و او از شما تمجید می‌کرد و چنان از استادی‌تان در شمشیربازی داد سخن می‌داد که می‌گفت به‌راستی دیدنی خواهد بود اگر کسی بتواند با شما برابری کند. سوگند می‌خورد که در مقابله با شما شمشیربازان فرانسه دیگر از حمله و دفاع عاجز می‌آیند و نظر تیزبین خود را از دست می‌دهند. این گفته‌های او، آقا، چنان زهر رشک در جان هملت ریخت که دیگر خواهش و آرزویی جز این نداشت که شما به زودی بازگردید و با وی دست و پنجه نرم کنید. باری، نتیجه می‌گیریم که ...

لایرتیس چه نتیجه‌ای، خداوندگار من؟

شاه لایرتیس، آیا پدرتان برای شما گرامی بود؟ یا این‌که شما تنها به نقش اندوه می‌مانید و صورتی عاری از قلب بیش نیستید؟

لایرتیس این پرسش برای چیست؟

شاه نه از آن‌رو که گمان کنم پدرتان را دوست نمی‌داشتید، بلکه از آن سبب که می‌دانم دوستی آغازی در حیطهٔ زمان دارد و به آزمایش هم دیده‌ام که شرار و آتش آن وابسته به گذشت زمان است. درون شعلهٔ عشق فتیله‌ای است که دوده می‌زند و آن را فرو می‌نشاند. هیچ چیز همواره بر یک خصلت نمی‌ماند، زیرا خصلت نیکو پس از آن که به غایتِ رشد خود رسید در همان فزونی خود زوال می‌پذیرد. کاری که می‌خواهیم بکنیم، باید آن را در همان اثنا که می‌خواهیم به اجرا درآریم، زیرا خواست ما در تغییر است و به

1- Lamord

همان اندازه که دست و دهان و حوادث هست دچار سستی و تأخیر می‌شود؛ آنگاه که می‌گوییم «باید فلان کار کرد» آهِ مسرفانه‌ای است که تسکین می‌بخشد اما جان می‌کاهد. پس، هر چه زودتر این دمل را بترکانیم! هملت باز می‌گردد، شما چه عزم دارید تا نشان دهید که به‌راستی، نه به صرف گفتار، پسر پدر خود هستید؟

لایرتیس گلویش را درون کلیسا ببرم.

شاه البته، برای آدمکش هیچ مکان مقدسی نباید بست باشد و هیچ چیز نباید مانع کین‌خواهی گردد. ولی، لایرتیس گرامی، چنین کنید؛ درگوشهٔ خود بمانید. هملت، پس از بازگشت، از آمدن‌تان خبر خواهد یافت. و ما کسانی را می‌گماریم تا از چابکدستی شما تمجید کنند و نام و آوازه‌ای را که آن فرانسوی دربارهٔ شما درانداخته است رونق و جلای تازه‌ای بخشند و سرانجام شما دو تن را در برابر هم قرار دهند و روی شما شرط‌بندی کنند. او که طبعی بخشنده و بی‌مبالات دارد و از هرگونه حیله‌گری عاری است، شمشیرهای بازی را وارسی نخواهد کرد. ازین‌رو شما به آسانی، یا با اندکی تردستی، خواهید توانست شمشیری نوک تیز برگیرید و به یک حمله در بازی حساب خون پدرتان را با او تسویه کنید.

لایرتیس همین کار را می‌کنم. و بدین منظور شمشیر خود را به زهر آب می‌دهم. من از یک دارو فروش دوره‌گرد معجونی بس کشنده خریده‌ام که اگر تیغهٔ کاردی را در آن فرو برند و با آن کسی را حتی خراشی دهند که خون بیاید، هیچ مرهمی، هر چند نایاب بوده و با تمام گیاهان که خاصیت درمان از نور ماه دارند ساخته شده باشد، نخواهد توانست او را از مرگ رهایی دهد. من نوک شمشیر خود را در این زهر فرو می‌برم و هملت اگر چه زخم سبکی از من بردارد باز مرگش حتمی است.

شاه در این‌باره بیشتر فکر کنیم و ببینیم چه تقارن زمان و وسایل می‌تواند برای مقصودمان سازگارتر باشد. اگر این تدبیر با

شکست روبه‌رو شود و نیت ما بر اثر اجرای نادرست کار فاش گردد، همان بهتر که بدان دست نزنیم. پس این نقشه باید پشت‌بند یا نسخه بدلی هم داشته باشد که اگر این یک در آزمایش از هم بپاشید آن دیگری بتواند تاب آورد. ها! بگذارید ببینم. ما دربارهٔ هنرنمایی‌تان شرط می‌بندیم، شرط رسمی ... ها، پیدا کردم. پس از آن که در زورآزمایی‌تان گرم شدید و گلوتان خشک شد، و اما شما بدین منظور هر چه بیشتر جنبش و تکاپو خواهید کرد،ـ ناچار هملت آشامیدنی خواهد خواست. برای این کار، من جامی شربت آماده خواهم کرد که همین‌قدر اگر آن را بچشد، هر چند که بر حسب تصادف از زخم زهرآلود شمشیرتان جان به‌در برده باشد، باز ما به مقصود خود رسیده‌ایم. ولی، هیس! این همهمه چیست؟ *(شهبانو وارد می‌شود)*

شهبانوی نازنینم، چه خبر است؟

شهبانو مصائب چنان به سرعت فرا می‌رسند که گویی یکی سر در پی دیگری دارد. لایرتیس، خواهرتان غرق شد.

لایرتیس غرق! آخ، کجا؟

شهبانو بیدی روی جویبار سر فرود آورده برگ‌های خاکستری رنگ را در بلور آب می‌نگرد. همانجاست که او با گلبند غریبی از گل شاهی اشرفی و گزنه و گل مروارید و فرفیر درشت که شبانان بی‌بند و بار نام گستاخ‌تری بدان می‌دهند، اما دوشیزگان آزرمگین انگشت مرده‌اش می‌خوانند، آمد. آنجا هنگامی که برای آویختن تاج گل خویش بر شاخه‌های خمیده بالا می‌رفت، شاخه‌ای نابکار شکست و او با غنایم گیاهان هرزش در جویبار اشک‌ریز افتاد. جامه‌هایش پهن گسترده شد و یک چند او را چون پری دریایی شناور نگه داشت. در این میان او تکه‌پاره‌هایی از سرودهای کهنه می‌خواند و گویی نمی‌توانست حال درماندگی خود را دریابد، یا خود موجودی پرورده و خوگرفتهٔ آب بود. اما دیری نگذشت و نمی‌توانست هم بگذرد که جامه‌هایش از آبی که در آن دویده بود سنگین شد و دختر بیچاره را از سرود خوش آهنگش به مرگ در

لای و لجن رهبری کرد.

لایرتیس افسوس! پس غرق شد؟

شهبانو غرق، بله غرق.

لایرتیس بیچاره افیلیا، تو اینک خود از آنچه باید سیراب‌تری، ازاین‌رو من راه بر اشک خویش می‌گیرم؛ اما تدبیر ما همین است و طبیعت بر عادت خود می‌رود، بگذار زبان عیب‌جو هر چه می‌خواهد بگوید. با ریخته شدن این اشک‌ها نازک‌دلی زنانه از من به‌در می‌شود. خدا نگهدار، خداوندگار من! سخنانی دارم که همچون آتش می‌خواهد زبانه بکشد، ولی این اشک‌های ابلهانه خاموشش می‌کند.

(بیرون می‌رود)

شاه گرترود، به دنبالش برویم. با چه زحمتی توانستم خشم دیوانه‌وارش را فرو بنشانم! اینک می‌ترسم این خبر بار دیگر برانگیزدش. پس به دنبالش برویم. *(بیرون می‌روند)*

پردهٔ پنجم

صحنهٔ یکم

گورستان.
دوگورکن با بیل و کلنگ وارد می‌شوند.

گورکن نخستین آن که خودسرانه به چاک بزند، ـ باید در گورستان مسیحی خاکش کرد؟

گورکن دوم به‌ات می‌گویم که بله. تو هم فوراً برایش گور بکن. مأمور جواز مرده‌ها وارسی کرده و نتیجه گرفته که مثل مسیحی خاکش کنند.

گورکن نخستین چطور همچو چیزی ممکن است، مگر آن‌که خودش را برای دفاع از جان خودش غرق کرده باشد؟

گورکن دوم خوب، بله. همین طور نتیجه گرفته‌اند.

گورکن نخستین باید برای دفاع از جان خودش بوده باشد، غیر از این ممکن نیست. برای این که مطلب از این قرار است؛ اگر من به عمد خودم را غرق بکنم، پس عملی را مرتکب شده‌ام؛ عمل هم سه جزء دارد: اقدام کردن، دست به‌کار شدن، به انجام رساندن. بناء علیهذا، دخترک خودش را به عمد غرق کرده.

گورکن دوم نه، ولی گوش کن، رفیق گورکن ...

گورکن نخستین اجازه بده، اینجا آبست، خوب؛ این جا هم یک آدم، خوب؛ اگر این آدم برود توی این آب و غرق بشود، چه بخواهد و چه نخواهد، به پای خودش رفته، ملتفتی؟ ولی اگر آب بیاید به طرفش و غرقش بکند، خودش خودش را غرق نکرده. بناء علیهذا، کسی که مرگش به دست خودش نبوده خودکشی نکرده.

گورکن دوم ولی آیا این چیزها قانون است؟

گورکن نخستین خوب، بله، قانون وارسی علت مرگ.

گورکن دوم می‌خواهی حقیقت امر را بدانی؟ اگر این از خانواده بزرگان نبود، تو گورستان مسیحی خاکش نمی‌کردند.

گورکن نخستین هـا، درست گفتی. دلخوریش بیشتر این‌جاست که آن کله‌گنده‌ها بیشتر از برادرهای مسیحی‌شان تو این دنیا حق دارند خودشان را غرق بکنند و حلق‌آویز بکنند. خوب، برویم بیل بزنیم. تو این دنیا هیچ تخم و تبار بزرگی جز در میان باغبان‌ها و مقنّی‌ها و گورکن‌ها نیست؛ این‌ها همان کسب و کار حضرت آدم را دارند.

گورکن دوم مگر آدم از بزرگان بود؟

گورکن نخستین به، اول کسی بود که عَلَم و نشان داشت.

گورکن دوم چه، اصلاً نداشت.

گورکن نخستین هه، مگر کافر شده‌ای؟ پس کلام خدا را چه جور می‌فهمی؟ تو کلام خدا هست که آدم بیل می‌زد. خوب، اگر نشانش نمی‌دادند، مگر می‌توانست بیل بزند؟ یک چیز دیگر ازت می‌پرسم. اگر جوابم را بی‌راه دادی، دیگر به گناهان خودت اقرار بکن...

گورکن دوم خوب، بگو.

گورکن نخستین آن کی هست که از بنّا و نجّار و کشتی‌ساز محکم‌تر می‌سازد؟

گورکن دوم آن که چوب‌دار می‌سازد. برای این که هزار نفر هم که بالاش بروند، باز سرپاست.

گورکن نخستین راستش، از عقل و هوشت خوشم آمد. چوبهٔ دار خوب است، ولی برای که خوب است؟ برای آن‌هایی که کار بد می‌کنند. اما تو هم می‌گویی چوبهٔ دار محکم‌تر از کلیسا بنا شده کار بدی می‌کنی، و چوبهٔ دار می‌تواند برای خودت باشد. برگردیم به سؤال خودمان. بگو.

گورکن دوم آن کی هست که از بنا و نجار و کشتی‌ساز محکم‌تر می‌سازد؟

گورکن نخستین بله، بگو و جانت را خلاص کن.

گورکن دوم ها، حالا برات می‌گویم.

گورکن نخستین زود باش.

گورکن دوم به‌خدا، نمی‌دانم چه بگویم.

(هملت و هوراشیو از دور وارد می‌شوند)

گورکن نخستین دیگر به مغزت فشار نیار. خر وامانده را هر قدر بزنی باز تندتر نمی‌رود. دفعهٔ دیگر که این را ازت پرسیدند، بگو: «گورکن»؛ خانه‌هایی که او می‌سازد تا روز قیامت برجاست. خوب، برو پیش یوگان[1] یک کوزه آبجو برایم بیار.

(گورکن دوم بیرون می‌رود)

(گورکن نخستین زمین را می‌کند و آواز می‌خواند)

در جوانی که من عیش می‌کردم، عیش،
آخ که به کامم شیرین بود!
برای خوش گذراندن وقت، آهان!
بهتر از آن چیزی سراغ نداشتم.

هملت این یارو مگر هیچ تصوری از کار خودش ندارد که ضمن گور کردن آواز می‌خواند؟

هوراشیو عادت این کار را برایش آسان کرده است.

هملت درست همین است. دستی که کمتر کار می‌کند احساس لطیف‌تری دارد.

گورکن نخستین ولی پیری دزدانه سر رسید،
مرا در چنگال خود گرفت
و در دل خاکم فرستاد؛
تو گویی که هرگز نبوده‌ام.

(کلهٔ مرده‌ای را بالا می‌اندازد)

هملت این کله هم روزی زبانی داشت و می‌توانست آواز بخواند. و این ناکس چنان به خاکش می‌اندازد که گویی آروارهٔ خری است که با آن قابیل مرتکب نخستین قتل شد! شاید این

1- Yaughan

جمجمه که این خر اکنون پرتابش می‌کند از آن سیاستمداری باشد که خدا را هم می‌توانسته است فریب دهد، آیا ممکن نیست؟

هوراشیو امکان دارد، خداوندگار من.

هملت یا از آن یک درباری که همین قدر می‌توانسته بگوید، «خداوندگار عزیز، روزتان بخیر! خداوندگار مهربان، مزاج مبارک چطور است؟» ممکن هم هست کلهٔ جناب فلان بوده باشد که به این امید از اسب بهمان تمجید می‌کرده که آن را به او ببخشد، مگر ممکن نیست؟

هوارشیو چرا، خداوندگار من.

هملت درست، و اینک آشیانهٔ علیا مخدره کرم شده است؛ آرواره‌اش جدا شده و بیل گورکن بر سرش فرود آمده این تحول غریبی است که ما به شوخ چشمی ناظر آن شده‌ایم. آیا پرورش این استخوان‌ها آنقدر هزینه دربر نداشته است که جز به درد تیله‌بازی نخورد؟ همان اندیشهٔ آن استخوان‌هایم را به درد می‌آورد.

گورکن نخستین
کلنگی و بیلی، بیلی
باکفنی که در او بپوشانند،
و گودالی در خاک، آهان،
درخور همچو مهمانی است.

(کلهٔ دیگری پرتاب می‌کند)

هملت این هم یکی دیگر. از کجا که کلهٔ یک وکیل دعاوی نباشد؟ کو آن نکته‌گیری‌ها و آن موشکافی‌ها و آن دعواها و آن قباله‌ها و آن فوت و فن‌هایش؟ چطور اکنون تاب می‌آورد که این مردک نتراشیده با بیل لجن آلودش به سرش بزند و از چه رو به جرم ایراد ضرب و جرح و مرافعهٔ دادگستری تهدیدش نمی‌کند؟ هوم! شاید این یارو در زمان خود خریدار عمدهٔ زمین بوده، با قباله و قولنامه و مصالحه و ضمانت‌نامه و احکام اجرائیه سروکار داشته است. آیا نتیجهٔ مصالحه نامه‌ها

و حاصل احکام اجرائیش همین است که کلهٔ ظریفش پر از خاک نرم باشد؟ آیا ضمانت نامه‌هایش، اگر چه دوجانبه بوده باشد، از آن همه زمین‌های خریداری او به اندازهٔ درازا و پهنای یک جفت قباله را برایش تضمین می‌کند؟ سند انتقال زمین‌هایش به زحمت اگر در این گودال جا بگیرد، ولی آیا صاحبشان هم نباید جایی بیش از این داشته باشد، ها؟

هوراشیو همین و نه ذره‌ای بیش، خداوندگار من.

هملت آیا کاغذ پوستی را از چرم گوسفند درست نمی‌کنند؟

هوراشیو چرا، خداوندگار من، و همچنین از چرم گوساله.

هملت گوسفند و گوساله کسانی هستند که بر این کاغذها اعتماد می‌کنند. می‌خواهم با این مردک حرف بزنم.
این گور مال کیست، آقا؟

گورکن نخستین مال خودم، آقا.
و گودالی در خاک، آهان،
در خور همچو مهمانی است.

هملت راستی، گمان می‌کنم مال تو باشد؛ برای آن که خودت توش هستی.

گورکن نخستین شما بیرون هستید، آقا، برای همین مال شما نیست. اما من، هر چند که توش نخوابیده‌ام باز مال من است.

هملت باید توش خوابیده باشی تا بگویی توش هستی و مال توست؛ گور برای مرده است نه برای زنده. پس دروغ گفته‌ای.

گورکن نخستین چه دروغ چست و چابکی، آقا، که دوباره از من به خودتان برمی‌گردد.

هملت کدام مرد است که این را برایش می‌کَنی؟

گورکن نخستین هیچ مردی، آقا.

هملت پس کدام زن؟

گورکن نخستین هیچ زنی، آقا.

هملت چه کسی را اینجا به خاک می‌سپارند؟

گورکن نخستین کسی را روزگاری زن بود، آقا. ولی، خدا بیامرزدش، مرد!

هملت چه مردک نکته‌سنجی است! باید در حرف زدن دقیق بود، وگرنه با سخنان دوپهلو ما را می‌پیچاند. به خدا، هوراشیو، در این سه ساله من توجه یافته‌ام، مردم این روزگار چنان خرده گیر شده‌اند که شست پای عوام به پاشنهٔ درباریان می‌رسد و ترک خوردگی‌های آن را خراش می‌دهند. تو از کی گورکن هستی؟

گورکن نخستین من در چنان روزی از روزهای سال این کاره شدم که هملت شاه مرحوم‌مان فرتینبراس را شکست داد.

هملت چند سال می‌شود؟

گورکن نخستین نمی‌توانید بگویید؟ این را هر احمقی می‌داند؛ درست همان روزی که هملت جوان، همان که دیوانه است و فرستادندش به انگلستان، به دنیا آمد.

هملت ها، بله، ولی او را برای چه به انگلستان فرستادند؟

گورکن نخستین خوب، برای این که دیوانه بود. بناست آنجا دوباره سرعقل بیاید؛ تازه، اگر هم نیامد، چندان اهمیتی ندارد.

هملت برای چه؟

گورکن نخستین آنجا کسی متوجهش نخواهد شد. مردم همه مثل خودش دیوانه‌اند.

هملت چه شد که دیوانه شد؟

گورکن نخستین از قرار، به یک طرز خیلی غریب.

هملت چه طور به طرز غریب؟

گورکن نخستین راستش، هوش و حواسش را از دست داد.

هملت باعثش چه بود؟

گورکن نخستین هه، باعث و بانیش همین جاست، تو دانمارک. خود من هم، از جوانی تا کامل مردی، سی سال است همین جا گورکنم.

هملت آدم چند مدت زیر خاک می‌ماند تا بپوسد؟

گورکن نخستین راستش، اگر پیش از مردن نپوسیده باشد، ـ برای این که تو این دور زمانه خیلی از سیفلیسی‌ها هستند که به زحمت تا موقع دفن دوام می‌آرند، ـ ای، هشت سال نه سالی دوام

می‌آرد؛ اما دباغ‌ها نه سال.

هملت برای چه دباغ‌ها و نه کس دیگر؟

گورکن نخستین خوب، آقا، برای این که پوستشان تو این شغل چنان دباغی شده که تا مدتی آب درش نفوذ نمی‌کند. آخر، برای این نعش‌های مادر به خطا هیچ‌چیز بدتر از آب نیست. این کله را می‌بینید؟ این کله حالا بیست و سه سال است که زیر خاک بوده.

هملت کلهٔ کیست؟

گورکن نخستین یک یارو دیوانهٔ مادر به خطا، فکر می‌کنید کلهٔ که باشد؟

هملت من که نمی‌شناسم.

گورکن نخستین یک دیوانهٔ طاعون گرفتهٔ قلاش. یک بار، یک شیشه شراب راین[1] روی سرم ریخت. این کله که می‌بینید، آقا، کلهٔ یوریک[2] است، دلقک شاه.

هملت این؟

گورکن نخستین همین این.

هملت بده ببینم. [*کله را می‌گیرد.*] افسوس، یوریک بیچاره! هوراشیو، من دیده بودمش. بذله‌گوی قهاری بود، طنزی بسیار عالی داشت، هزار بار مرا به کول گرفت؛ و این دم تصورش چه قدر برایم چندش‌آور است! تهوع به من دست می‌دهد. این جای لب‌هایی است که بارها من بوسیدم. اکنون آن ریشخندهایت کجاست؟ چه شد آن شلنگ‌اندازی‌ها و آن سرودخوانی‌ها و آن شراره‌های طنزت که حاضران سر میز از آن به قاه‌قاه می‌افتادند؟ دیگر یک لطیفه هم در چنته نداری که این شکلک خودت را به مسخره بگیری؟ لب و لوچه‌ات یکسر آویخته است؟ خوب، برو به اطاق حضرت علیه و بگو که اگر یک وجب هم بزک به گونه‌هایش بمالد، گذارش به همین جا خواهد افتاد؛ ها، او را با همین لطیفه بخندان. ـ هوراشیو، خواهش دارم، یک چیز را تو به من بگو.

1- Rhine

2- Yorick

هوراشیو چه چیزی را، خداوندگار من؟

هملت گمان می‌کنی اسکندر هم زیر خاک به همچو شکلی درآمده باشد؟

هوراشیو درست همین.

هملت و همین جور بو می‌داد؟ پیف!

(کله را به زمین می‌گذارد)

هوراشیو درست همین، خداوندگار من.

هملت هوراشیو، به چه مصارف پستی ممکن است به کارمان ببرند! برای چه نتوان سرنوشت خاک شریف اسکندر را در خیال دنبال کرد، تا آنجا که ببینیم سوراخ چلیکی را با آن گرفته‌اند؟

هوراشیو این گونه تعمق، خداوندگار من، زیاده کنجکاوی کردن است.

هملت نه، به‌راستی، هیچ چنین نیست؛ بلکه تا اندازه‌ای با شکسته نفسی پی‌جو شدن و به نتیجهٔ محتمل رسیدن است؛ از این قرار؛ اسکندر مرد، اسکندر به خاک سپرده شد، اسکندر خاک گشت؛ خاک را گل می‌کنند و با این گل که او بدان صورت درآمده برای چه نتوان سوراخ یک چلیک آبجو را بست؟
قیصر پرصولت، پس از آن که مرد و خاک شد سوراخی را با آن بستند تا باد به درون نوزد؛ آه، این خاک که روزی مایهٔ وحشت جهانی بود، وصلهٔ دیواری شد که راه بر سوز زمستانی بگیرد. ولی، هیس! هیس! به گوشه‌ای برویم، شاه می‌آید.

(چند کشیش با دستهٔ تشییع‌کنندگان وارد می‌شوند: نعش افیلیا و به دنبال آن لایرتیس وگروه نوحه‌سرایان، و سپس شاه و شهبانو و ملازمان ایشان و دیگران)

شهبانو، درباریان؛ چه کسی را تشییع می‌کنند؟ و برای چه مراسم کامل نیست؟ پیداست آن که جنازه‌اش را می‌آورند از نومیدی دست به خودکشی زده؛ لابد هم‌شأن و شوکتی داشته است. یک دم پنهان شویم و نگاه کنیم.

(با هوراشیو به کناری می‌رود)

لایرتیس دیگر چه مراسمی خواهد بود؟

هملت این هم لایرتیس؛ جوان بسیار شریفی است. گوش کنیم.

لایرتیس دیگر چه مراسمی خواهد بود؟

کشیش نخستین ما، تا آنجاکه مجاز بودیم، مراسم به خاک سپردنش را مفصل گرفتیم؛ مرگش در مظان شبهت بود و اگر فرمان شاهانه قاعدهٔ مرسوم را به هم نمی‌زد، او تا نفخهٔ صور در خاک تقدیس نایافته جا می‌گرفت و به جای دعاهای رحمت کوزه شکسته و کلوخ پاره و سنگریزه رویش پرتاب می‌شد. ولی، چنان‌که می‌بینید، اجازه داده شد که گلبند دوشیزگان بر جسدش نهند و گل بر وی نثار کنند و بانگ ناقوس او را تا خانهٔ واپسینش همراهی کند.

لایرتیس هیچ کاری بیش از این نخواهید کرد؟

کشیش نخستین هیچ کار. دعای مردگان بر او خواندن و برای او همان آرامشی را خواستن که برای جان‌هایی که در صفا از تن مفارقت کرده‌اند، هتک حرمت مراسم تجهیز و تکفین خواهد بود.

لایرتیس به خاکش بسپارید؛ و بگذار که از پیکر زیبای ناآلوده‌اش بنفشه بروید! و من به تو ای کشیش نتراشیده می‌گویم، هنگامی که تو در دوزخ زوزه خواهی کشید خواهرم در جمع فرشتگان سرودخوان خواهد بود.

هملت چه! افیلیای زیبا؟

شهبانو گل نثار گل باد! بدرود! [*گل بر جنازه می‌افشاند.*]
امیدم این بود که تو زن هملت عزیزم بشوی، می‌خواستم حجلهٔ زفافت را بیارایم، دوشیزهٔ نازنین، نه آن که بر گور تو گل بپاشم.

لایرتیس اوه! مصیبتی سه‌گانه سی‌بار بر سر نفرین شدهٔ آن کس فرود آید که کار شرارت‌آمیزش تو را از هوش زیرکانه‌ات محروم کرد! یک دم دست از خاک ریختن بدارید تا من بار دیگر در آغوشش بگیرم. *(به درون گور می‌جهد)*

اکنون خاک را بر مرده و زنده چندان بریزید که از این زمین هموار کوهی بلندتر از پلیون[1] کهنسال یا المپوس[2] که سر به آسمان آبی می‌ساید بسازید!

هملت [پیش *می‌آید*] این چه کسی است که اندوهش چنین طمطراقی دارد و فریاد غمش ستارگان گردنده را افسون کرده بر آن می‌دارد تا همچون شنوندهٔ دهشت‌زده از حرکت بازایستند؟ این منم، هملت، شاهزادهٔ دانمارک!

(به درون گور می‌جهد)

لایرتیس روحت طعمهٔ ابلیس باد! ***(با او گلاویز می‌شود)***

هملت خوب دعا نمی‌کنی. و خواهش می‌کنم انگشتانت را از گلویم برگیر؛ زیرا، گرچه من تندخو و زودخشم نیستم، باز چیزی خطرناک در خود دارم که برای تو به خرد نزدیک‌تر است که از آن بترسی. دستت را بردار.

شاه از هم جداشان کنید!

شهبانو هملت! هملت!

همگان آقایان...

هوراشیو خداوندگار عزیزم، آرام بگیرید.

(ملازمان از هم جداشان می‌کنند و آنان از گور به‌در می‌آیند)

هملت به، می‌خواهم با او در این زمینه چندان مبارزه کنم که پلک‌هایم از جنبش فرو ماند.

شهبانو آه، پسرم، در چه زمینه‌ای؟

هملت من افیلیا را دوست می‌داشتم. چهل هزار برادر با همهٔ محبت خود نمی‌توانند در مهرورزی به پای من برسند. تو برایش آماده چه کار هستی؟

شاه اوه، لایرتیس، او دیوانه است.

شهبانو برای رضای خدا، دست از او بدارید.

هملت خوب، نشانم بده چه می‌خواهی بکنی؛ اشک بریزی؟

1- Pelion

2- Olympus

بجنگی؟ روزه بگیری؟ سینه‌ات را بدری؟ سرکه بنوشی؟ نهنگی بخوری؟ من هم چنان خواهم کرد. اینجا آمده‌ای تا شیون و زاری کنی؟ یا با جستن در گور او بر من پیشی بگیری؟ خودت را با او زنده به خاک بسپار، من هم چنان خواهم کرد. و حال که دربارهٔ کوه‌ها به پرگویی درآمده‌ای، بگذار میلیون‌ها جریب از آن بر سرما فرو ریزد تا پشتهٔ گور سر به فلک آتش بساید و کوه اوسا[1] در برابرش زگیلی بنماید! ها، دهن باز کن، تا من به همان خوبی تو به لاف و گزاف درآیم.

شهبانو این عین دیوانگی است. بدین‌سان یک دم دچار شوریدگی می‌شود و سپس با شکیبایی کبوتر ماده، هنگامی که جوجه‌های زرینش سر از تخم درآورده‌اند، خاموش و وارفته می‌ماند.

هملت گوش کنید، آقا. به چه علتی شما با من چنین رفتار می‌کنید؟ من همواره شما را دوست داشته‌ام؛ ولی دیگر اهمیتی ندارد. اگر انگشت خود هرکولس[2] هم در کار باشد، گربه میو میو خواهد کرد و سگ پیروز خواهد شد. *(بیرون می‌رود)*

شاه هوراشیوی عزیز، خواهش می‌کنم مراقبش باشید.

(هوراشیو بیرون می‌رود)

[به لایرتیس] به گفتگوی دیشبمان بیندیشید و شکیبا باشید. ما کارها را روبه راه خواهیم کرد. گرترود عزیزم، دستور بدهید که مراقب پسرتان باشند. بر این گور بنای استواری باید برپا شود. به زودی اوقات آرمیده‌تری خواهیم داشت، و تا آن زمان کارمان باید با شکیبایی توأم باشد.

(بیرون می‌روند)

1- Ossa

2- Hercules

صحنهٔ دوم

تالار بزرگ کاخ.
هملت و هوراشیو وارد می‌شوند.

هملت این را که شنیدید، آقا؛ حال آن مطلب دیگر را گوش کنید. شرایط و احوال، همه را لابد به‌یاد دارید؟

هوراشیو به‌یاد دارم، خداوندگار من.

هملت آقا، در دلم مبارزه‌ای درگرفته بود که خواب را بر من حرام می‌کرد. حالی داشتم، بدتر از حال شورشیانی که در غل و زنجیرند. ولی تهور نمودم، و چنین تهوری مبارک باد! و باید دانست که گاه بی‌خبری، آنجا که ژرف‌ترین تدبیرها عقیم می‌ماند، به کارمان می‌آید و همین می‌باید به ما بیاموزد که خدایی هست که به مقاصد خام و ناتراشیده‌مان شکل می‌دهد.

هوراشیو یقین کامل است.

هملت من، نیم تنهٔ دریانوردی بر دوش، در تاریکی از اطاقک خود کورمال بیرون رفتم تا پیداشان کنم، و کامیاب شدم و بسته‌شان را ربودم و سرانجام به اطاق خود باز آمدم. نگرانی‌هایم رعایت آداب را به دست فراموشی سپرده بود، و من گستاخی را بدان‌جا رساندم که مهر از فرمان مأموریتشان برگرفتم و نشانهٔ غدر شاه را، هوراشیو، در آن خواندم، و آن چنان بود که در میان همه گونه عبارت‌پردازی دربارهٔ مصالح دانمارک و انگلستان، و این که چه دیو وحشتناکی در من لانه کرده است، به صراحت دستور می‌داد که به مجرد دیدن نامه و بی یک دم تأخیر، حتی آنقدر که برای تیز کردن تبر لازم است، سرم را از تن جدا کنند.

هوراشیو همچو چیزی آیا ممکن است؟

هملت اینک آن فرمان که در فرصت بهتری خواهی خواند. ولی آیا می‌خواهی بدانی من چه کردم؟

هوراشیو استدعا می‌کنم.

هملت من که خود را بدین‌سان در تارهای دام سیه‌کاری گرفتار می‌دیدم،- پیش از آن که بتوانم پیشگفتاری بپردازم، مغزم نمایشنامه را آغاز کرد، - نشستم و فرمان دیگری در قلم آوردم و پاکنویس کردم. زمانی بود که من مانند سیاستمداران‌مان هنر خوشنویسی را تحقیر می‌کردم و چه زحمت‌ها کشیدم که آن را فراموش کنم؛ ولی، آقا، آنجا خدمت جانانه‌ای به من کرد. آیا می‌خواهید بدانید چه نوشتم؟

هوراشیو بله، خداوندگار عزیزم.

هملت تقاضای مؤکّدی از جانب شاه، بدین قرار: از آنجا که انگلستان باجگزار وفادار اوست، از آنجا که دوستی فیمابین می‌باید بسان نخل سرسبز بماند، از آنجا که فرشتهٔ صلح می‌باید همواره تاجی از خوشه‌های گندم به‌سر داشته بسان رشته‌ای دوستی‌شان را به هم پیوند دهد، و بسی «از آنجا»های دیگر که همه دارای همچو مضامین مهمی بود، باری، به دیدن این نامه و آگاهی از مفاد آن می‌باید بی‌گفتگو و بی‌چون و چند آورندگان نامه را سر از تن جدا کند و حتی فرصت اعتراف به گناهان بدیشان ندهد.

هوراشیو اما نامه را چگونه مُهر کردید؟

هملت خوب، در این کار هم خدا یاری کرد. من مهر پدرم را که مهر دولتی دانمارک از روی آن ساخته شده است در کیف خود داشتم. از این‌رو نامه را مانند آن دیگری تا کردم و عنوانش را نوشتم و مهر بر آن نهادم و بی‌دردسر به‌جای خود باز بردم، بی‌آنکه راز این تعویض برملا گردد. و اما، روز دیگر آن نبرد دریایی درگرفت و آنچه هم پس از آن روی نمود، تو خود می‌دانی.

هوراشیو پس گیلدنسترن و روزنکرانتز به‌سوی چنین سرنوشتی می‌روند.

هملت به، جان من، خودشان به رغبت پی همچو مأموریتی رفتند. از این بابت باری بر وجدان من نیست. هلاکشان از دخالت بیجای خودشان سرچشمه می‌گیرد. برای مردم فرودست خطرناک است که در کشاکش دو دشمن نیرومند که با نوک شمشیر آبدار به یکدیگر حمله می‌برند وارد شوند.

هوراشیو ولی، آخر، این چه شاهی است!

هملت اینک آیا به نظرت نمی‌آید که وظیفه‌ای بر دوش من است؟ آن که شاهم را کشته، مادرم را به فحشا کشانده، میان من و تاج و تخت حایل شده و با چنین دغلکاری قصد جان من کرده، چنین کسی آیا به حق نباید از این بازو کیفر ببیند؟ و اگر بگذارم این زخم خورده در زیانکاری خود همچنان پیشروی کند، آیا خود را شایستهٔ نفرین و لعنت نکرده‌ام؟

هوراشیو اما به‌زودی از انگلستان برایش خبر خواهد رسید که کار به کجا انجامیده است.

هملت بله، به زودی. اما در این میان فرجه‌ای هست که از آنِ من است و تا «یک» گفته باشی عمری سپری شده است. ولی، هوراشیوی عزیزم، از این که در برابر لایرتیس عنان اختیار ازکف دادم سخت پشیمانم. زیرا من در تصویر امر خویش پرتوی از آن او می‌بینم؛ خواهم کوشید تا منظور لطف او شوم. ولی، به راستی که خودنمایی اندوه او مرا سخت به خشم آورده بود.

هوراشیو هیس! این کیست که می‌آید؟

(آزریک وارد می‌شود)

آزریک قدوم خداوندگاری در بازگشت به دانمارک مشرف باد!

هملت با خاکساری سپاسگزارم، آقا. [آهسته به *هوراشیو*] این خرمگس را می‌شناسی؟

هوراشیو [آهسته به *هملت*] نه، خداوندگار عزیزم.

هملت [آهسته به *هوراشیو*] پس همان قدر به فیض آسمانی نزدیک‌تری، زیرا شناختنش گناه است. زمین‌های وسیعی دارد، که حاصلخیز هم هست. کافی است حیوانی بر مشتی حیوان

دیگر سرور باشد تا آخورش را سرمیز شاه ببندند. زغنی بیش نیست، ولی همچنان‌که گفتم، مالک زمین‌های پهناوری است.

آزریک خداوندگار مهربانم، اگر حضرت خداوندگاری فرصت می‌داشتند؛ می‌توانستم چیزی از جانب اعلیحضرت به سمع‌شان برسانم.

هملت من آن را، آقا، با همهٔ دقّتی که از هوش و حواسم ساخته است پذیره خواهم شد. کلاه‌تان را به کار اصلی‌اش واگذارید؛ برای سر ساخته‌اند.

آزریک سپاسگزار حضرت خداوندگاری هستم. هوا خیلی گرم است.

هملت نه، باور کنید، خیلی سرد است؛ باد از شمال می‌وزد.

آزریک به‌راستی، خداوندگار من، تا اندازه‌ای سرد است.

هملت با این همه، برای مزاج من، هوا خیلی گرم و دم گرفته است.

آزریک بسیار، خداوندگار من؛ چنان دم گرفته است که من از بیانش عاجزم. اما، خداوندگار من، اعلیحضرت دستور فرموده‌اند به اطلاعتان برسانم که شرط کلانی سر شما بسته‌اند. مطلب، قربان، از این قرار است...

هملت استدعا دارم، فراموش نفرمایید...

(هملت او را دعوت به پوشاندن سر خود می‌کند)

آزریک نه، خداوندگار عزیزم، در حقیقت، برای این است که راحت‌تر باشم. قربان، به تازگی لایرتیس به دربار آمده است؛ باور بفرمایید، آزادمرد کاملی است، به داشتن بالاترین خصایل نیکو ممتاز، در معاشرت بسیار نرم و در برازندگی سخت شایان؛ به‌راستی، برای آن که جای حرفی نمانده باشد، باید بگویم که نقشه و نمودار آزادگی است، زیرا آنچه را از فضایل که آزاد مردان خواستار دیدنش باشند همان‌گونه در او می‌یابند که شهرها و کشورها را در نقشهٔ یک قاره می‌توان یافت.

هملت آقا، توصیفی که شما از او می‌کنید چیزی کم و کاست ندارد؛ با آن که من خود می‌دانم که حافظه در فهرست‌برداری خصایل نیکویش شمار از دست می‌دهد و از تیزرفتاری کشتی فضایلش

چاره جز سرگردان گشتن ندارد، با این همه، برای آن که حق ستایش را ادا کرده باشم، او را صاحب روحی بزرگ می‌خوانم و دارای خمیره‌ای چنان ارجمند و کمیاب می‌دانم که برای آن که به درستی تصویرش کنم باید بگویم که نظیرش جز در آینه نیست؛ و چه کسی می‌تواند از او تقلید کند؟ عکس خود او، همین بس.

آزریک حضرت خداوندگاری دربارهٔ او هر چه بود به‌درستی گفته‌اند.

هملت ولی، آقا، چه لزومی دارد؟ برای چه جامه‌های زمخت گفتارمان را در این آزادمرد بپوشانیم؟

آزریک فرمودید؟

هوراشیو مگر برایتان ممکن نیست این شیوهٔ سخن‌پردازی را از زبان دیگری بفهمید؟ چرا، آقا، به‌راستی خواهید فهمید.

هملت نام بردن از این آزاد مرد به چه مناسبت بود؟

آزریک نام بردن از لایرتیس؟

هوراشیو چنته‌اش دیگر خالی شده، سکه‌های زرین گفتارش همه را خرج کرده است.

هملت بله، آقا، او.

آزریک می‌دانم که بی‌اطلاع نیستید...

هملت کاش می‌دانستید، آقا. گرچه، به‌راستی، این هم چندان چیزی را به سود من اثبات نمی‌کرد. خوب، آقا؟

آزریک قربان، بی‌اطلاع نیستید که لایرتیس دارای چه مهارتی است...

هملت من یارای اعتراف بدان ندارم، تا مبادا خود را در مهارت با وی برابر نهاده باشم؛ چه، برای خوب شناختن دیگران باید خود را شناخت.

آزریک قربان! منظورم مهارت او در به کار بردن سلاح است. اگر آنچه درباره‌اش گفته می‌شود راست باشد، در این زمینه او بی‌همتاست.

هملت چه سلاحی به‌کار می‌برد؟

آزریک شمشیر و خنجر.

هملت این شد دوتا؛ خوب، بعد.

آزریک شاه، قربان، با او سر شش اسب عربی شرط بسته و او، در مقابل، تا جایی که من می‌دانم شش شمشیر و دشنهٔ فرانسوی با مخلفات آن از قبیل کمربند و یراق و امثال آن را داو گذاشته است. سه تا از این محمل‌ها به راستی بسیار خوش‌سلیقه کار شده و قبضه‌شان کاملاً دلخواه است، محمل‌های بسیار ظریف با نقشی بسیار بدیع.

هملت به چه چیزی شما محمل می‌گویید؟

هوراشیو می‌دانستم که پیش از پایان سخن‌تان ناچار به حواشی متوسل خواهید شد.

آزریک محمل، قربان همان شمشیر بند است.

هملت این کلمه، اگر می‌توانستیم توپی را به کمر ببندیم و حمل کنیم، بیشتر مناسبت داشت. پس بهتر است فعلاً همان شمشیر بند باشد. بگذریم؛ شد شش اسب عربی در برابر شش شمشیر فرانسوی و سه محمل با نقشی بسیار بدیع. داو فرانسوی در برابر داو دانمارکی. خوب، این همه به قول شما برای چه چیزی داو گذاشته شده؟

آزریک شاه، قربان، شرط بسته است که در دوازده حمله با شمشیر که میان شما و لایرتیس بازی شود، او بیش از سه ضربه از شما پیش نخواهد افتاد. شاه دوازده برنه شرط بسته است و مبارزه، در صورتی که حضرت خداوندگاری جوابی لطف بفرمایند، هم‌اکنون صورت خواهد گرفت.

هملت اگر جوابم «نه» باشد چه می‌شود؟

آزریک منظور، خداوندگار من، این است که برای مقابله حاضر شوید.

هملت آقا، من در این تالار قدم می‌زنم؛ با اجازهٔ اعلیحضرت اکنون وقت راحت باش روزانهٔ من است. اگر شمشیرها را بیارند و آن آقا خواستار مبارزه باشد و شاه نیز بر سر شرط خود بماند. تا جایی که بتوانم شرط را برایشان خواهم برد؛ وگرنه همان شرمندگی و سه ضربه‌ای که باخته‌ام برایم باقی خواهد ماند.

آزریک جوابتان را آیا به همین صورت به عرض برسانم؟

هملت مفهومش همین باشد، آقا؛ ولی هر نوع پیرایه‌ای که دلتان خواست بر آن ببندید.

آزریک خودم را به مراحم حضرت خداوندگاری می‌سپارم.

هملت ارادت کیشم، آقا. [*آزریک بیرون می‌رود*]
خوب می‌کند که به زبان خودش سفارش خود را می‌کند؛ زبان دیگری برایش به کار نمی‌افتاد.

هوراشیو مرغ زیبا می‌رود و پوست تخم به سرش هست.

هملت پیش از مکیدن پستان مادر هم می‌باید هزارگونه تعارف و تملق با آن کرده باشد. او، مثل بسیاری کسان از همین قماش که روزگار بی‌مایه شیفتهٔ اطوارشان است، جز این کاری نکرده است که به رنگ زمان درآید و ظاهر آداب‌دانی بر خود بپوشد و نوعی اندوخته از تفالهٔ معتقدات ساده‌لوحانه و بادخورده فراهم آورد؛ ولی همین‌قدر برای آزمایش پفی بکنید، و همهٔ این حباب‌ها خواهد ترکید. *(لردی وارد می‌شود)*

لرد خداوندگار من، اعلیحضرت سلام خود را به‌وسیلهٔ آزریک جوان به شما ابلاغ کردند و به قرار گزارش این یک، شما در تالار به انتظار ایشانید. اعلیحضرت مرا فرستاده تا بدانم آیا میل دارید با لایرتیس مبارزه کنید یا مهلت بیشتری می‌خواهید.

هملت من در عزم خود پایدارم و عزم من نیز تابع دلخواه شاه است؛ اگر میل ایشان اقتضا کند، من هم آماده‌ام؛ هم اکنون یا هر زمان دیگر، به شرط آن که به همین اندازه سرحال باشم.

لرد شاه و شهبانو و دیگران، همه اکنون می‌آیند.

هملت به فرّ و فرخندگی!

لرد شهبانو میل دارند که پیش از آغاز مبارزه کمی از لایرتیس دلجویی بفرمایید.

هملت اندرز خوبی است که به من می‌دهند. *(لرد بیرون می‌رود)*

هوراشیو شما این شرط را می‌بازید، خداوندگار من.

هملت گمان نمی‌کنم. از زمانی که او به فرانسه رفت، من پیوسته در

تمرین بوده‌ام. با امتیازی که به من می‌دهند، برنده خواهم شد. با این همه، نمی‌توانی تصور کنی چه اضطرابی این جا، در قلب خود، احساس می‌کنم؛ ولی اهمیتی ندارد...

هوراشیو نه، خداوندگار عزیزم.

هملت البته، جفنگ است؛ ولی از آن دل‌نگرانی‌هاست که شاید زنی را سراسیمه کند.

هوراشیو اگر اکراهی در جانتان هست، به ندای آن سر فرود آرید. من مانع از آمدن‌شان خواهم شد و خواهم گفت که شما آمادگی ندارید.

هملت به هیچ وجه! به‌رغم شگون بدکار خواهیم کرد. حتی فروافتادن یک گنجشک در دفتر قضا ثبت است. اگر مرگ برای هم اکنون است، تأخیری برنمی‌تابد؛ و اگر تأخیر برنتابد، هم اکنون وقوع می‌یابد؛ و آنچه هم‌اکنون فرا نرسد، به وقت خود خواهد رسید. عمده آماده بودن است. و چون آدمی از متاع دنیا چیزی با خود نمی‌برد، برای چه پیش از وقت ترک آن نگوید؟ بگذار آنچه شدنی است بشود.

(شاه و شهبانو و لایرتیس و لردها و آزریک و دیگر ملازمان وارد می‌شوند و چند شمشیر کند با خود می‌آورند.)

شاه خوب، هملت، بیایید و این دست را از من بگیرید.

(شاه دست لایرتیس را در دست هملت می‌گذارد)

هملت مرا ببخشید، آقا؛ من در برابرتان خطاکارم، چنان که شایستهٔ آزاد مردان است بر من ببخشید. در این جمع همه می‌دانند و شما می‌باید شنیده باشید که من دچار شوریدگی غم‌انگیزی هستم. اگر از من کاری سر زده که ممکن است بر طبع و شرف و مناعت‌تان گران آمده باشد، اینک اینجا اعلام می‌کنم که از دیوانگی بوده است. آیا این هملت است که لایرتیس را آزرده؟ نه، هرگز. اگر هملت را از هملت بازگیرند و در آن هنگام که او به خود نیست خطایی از وی در حق لایرتیس سرزند، آن از هملت نیست و هملت آن را انکار می‌کند. پس کنندهٔ کار کیست؟ دیوانگی او. و اگر چنین است، هملت خود در شمار کسانی است

که بر ایشان ستم رفته؛ بیچاره هملت، که دیوانگیش با وی به دشمنی برخاسته. آقا. در برابر این جمع، بگذارید تا تبرّی از هر گونه تعمّد در بدی، مرا در اندیشهٔ بس جوانمردانه‌تان تبرئه کند و کار چنان باشد که گویی از فراز خانه تیری پرتاب کرده‌ام و برادرم را زخمی زده‌ام.

لایرتیس طبع من که انگیزه‌هایش در این امر می‌بایست بیش از همه به انتقامم وادارد، راضی گشته است. ولی پاس شرف را درنگ روامی‌دارم، و تا زمانی که برخی از پیران قوم که به کرامت موصوفند رأی به مصالحه ندهند و سابقهٔ حکمشان نام مرا از گزند ملامتگران محفوظ ندارد، تن به هیچ آشتی نمی‌دهم. اما من به انتظار آن نمی‌مانم و دست دوستی‌تان را به دوستی پذیره می‌شوم و برخلاف آن طریقی نمی‌سپارم.

هملت به دیده منت دارم و صادقانه در این شرط‌بندی برادرانه شرکت می‌جویم. شمشیرهای بازی را به ما بدهید. زود.

لایرتیس خوب، یکی هم به من بدهید.

هملت لایرتیس، من جلای آیینه‌تان خواهم بود؛ در برابر ناآزمودگی من، هنرنمایی‌تان همچون ستاره در تاریکی شب درخشش بیشتری خواهد یافت.

لایرتیس ریشخند می‌فرمایید. قربان

هملت نه، به جان خودم.

شاه آزریک جوان، شمشیرها را به ایشان بدهید. برادرزاده‌ام، هملت، می‌دانید ما چه شرطی بسته‌ایم؟

هملت بله، خداوندگار من. اعلیحضرت به حریف ضعیف‌تر امتیاز داده‌اند.

شاه باکی نیست. من هر دوتان را دیده‌ام؛ ولی چون او پیشرفت‌هایی داشته، این امتیاز از آن‌رو بوده است.

لایرتیس این پر سنگین است، یکی دیگر بدهید ببینم.

هملت برای من این یکی خوب مناسب است. این شمشیرها آیا همه به یک قد هستند؟

آزریک البته، خداوندگار عزیزم. *(آمادهٔ بازی می‌شوند)*

شاه تنگ‌های شراب را روی آن میز بگذارید. اگر هملت نخستین یا دومین ضربه را زد، یا در پاسخ سومین ضربه برابر کرد، بگذارید تا توپ‌های ما همه شلیک کنند! شاه برای نفس بلند هملت خواهد نوشید و مروارید زیبایی در جام خواهد افکند که از آنچه چهارِ شاه دانمارک به دنبال هم بر تاج خود داشته‌اند گرانبهاتر است. جام‌ها را به من بدهید؛ و بگذار تا دهل زنان به شیپورچیان و شیپورچیان به توپچیان بیرون و توپ‌ها به آسمان و آسمان به زمین بگویند که «شاه اینک به سلامت هملت می‌نوشد!» خوب، دست به کار شوید، و شما داوران هم چشم خود را باز کنید.

هملت آماده، آقا.

لایرتیس آماده، خداوندگار من.

(شمشیربازی آغاز می‌کنند)

هملت این یکی.

لایرتیس نه.

هملت داور بگوید.

آزریک خورد، کاملاً محسوس بود که خورد.

لایرتیس باشد؛ از سر بگیریم.

شاه صبر کنید. شراب بدهید بنوشم. هملت، این مروارید از آن توست؛ و اینک به سلامت تو. جام را به او بدهید.

(بانگ شیپورها و شلیک توپ‌ها از پشت صحنه)

هملت اول این دور را بازی بکنم؛ جام را یک دم آنجا بگذارید. آماده.

(بازی از سر می‌گیرند)

یکی دیگر؛ آیا حرفی دارید؟

لایرتیس خورد، خورد، اقرار می‌کنم.

شاه پسرمان می‌برد.

شهبانو فربه است، نفسش بند آمده، بیا، هملت، دستمالم را بگیر و پیشانیت را پاک کن. هملت، شهبانو به اقبال تو می‌نوشد.

هملت بانوی گرامی!
شاه گرترود، ننوشید.
شهبانو می‌نوشم، خداوندگار من. خواهش می‌کنم معذورم بدارید.
شاه [*با خود*] جام زهرآلود! کار از کار گذشت.
هملت هنوز یارای نوشیدن ندارم، بانوی من؛ دمی بعد.
شهبانو بیا، بگذار چهره‌ات را پاک کنم.
لایرتیس خداوندگار من، این بار ضربه‌ام به او خواهد رسید.
شاه گمان نمی‌کنم.
لایرتیس [*با خود*] اما وجدانم انگار سرباز می‌زند.
هملت برای سومین ضربه، لایرتیس، آماده! اما شما همه‌اش طفره می‌روید. خواهش می‌کنم، هر چه در قدرت دارید بکوشید. می‌ترسم مرا بچه تصور کرده باشید.
لایرتیس پس اینطوری می‌گویید؟ آماده!

(بازی از سر می‌گیرند)

آزریک هیچ به هیچ.
لایرتیس اکنون بگیر!

(لایرتیس زخمی به هملت می‌زند. سپس گلاویز می‌شوند و طی آن شمشیرها را عوض می‌کنند و هملت زخمی به لایرتیس می‌زند)

شاه جداشان کنید! به خشم افتاده‌اند.

(شهبانو می‌افتد)

هملت نه، از سر بگیریم.
آزریک شهبانو را ببینید، های، آنجا!
هوراشیو خون از هر دو حریف می‌رود. چه شده، خداوندگار من؟
آزریک چه شده، لایرتیس؟
لایرتیس اوه، ابله‌وار در دام خودم گرفتار شدم. سزای من است که از خیانتکاری خود بمیرم.
هملت شهبانو را چه می‌شود؟
شاه دید از ایشان خون می‌رود، بیهوش شد.

شهبانو نه، نه، شراب، شراب... آخ، هملت عزیزم، شراب، شراب؛ زهر بود. *(می‌میرد)*

هملت اوه، ننگ! های، درها را ببندید؛ خیانت! خائن را بگیرید!

(لایرتیس می‌افتد)

لایرتیس خائن اینجاست. هملت. و تو ای هملت، کشته شدی. هیچ دارویی در جهان نخواهد توانست بهبودت بخشد. دیگر بیش از نیم ساعت زنده نخواهی بود. افزار خیانت هم اینک در دست تو است؛ شمشیر نوک تیز و زهر آبداده. حیلهٔ ناپسند من وبال خود من شد. ها، اینک چنان افتاده‌ام که هرگز برنخیزم. مادرت مسموم شد. دیگر توش و توان ندارم. گناه از شاه است، شاه.

هملت که نوک شمشیر هم زهرآلود است! پس ای زهر، کار خود را به پایان برسان. *(با شمشیر زخمی به شاه می‌زند)*

همگان خیانت! خیانت!

شاه اوه، دوستان از من دفاع کنید. من فقط زخمی شده‌ام.

هملت بگیر، شاه زناکار آدمکش، که نفرین بر تو باد! بنوش این شربت را. آیا مرواریدت همین جاست؟ به دنبال مادرم برو.

(شاه می‌میرد)

لایرتیس به سزای خود رسید. خود او این زهر را آماده کرد. هملت بزرگوار، بیا از گناه یکدیگر درگذریم. مرگ من و مرگ پدرم هیچ یک بر ذمهٔ تو نیست، همچنان‌که مرگ تو بر ذمهٔ من نخواهد بود.

(می‌میرد)

هملت خدا خون مرا بر تو نگیرد! من از پی تو خواهم آمد. هوراشیو، من اینک می‌میرم. تو ای شهبانوی بدبخت، بدرود! ای کسانی که از این ضرب شست سرنوشت رنگتان پریده بر خود می‌لرزید و تماشاگران گنگ این صحنه‌اید، من اگر مهلت می‌داشتم، ـ ولی مرگ، این قاضی سنگدل، در احکامش چون و چرا روا نمی‌دارد، ـ اوه، می‌توانستم به شما بگویم... ولی، بگذریم. هوراشیو، من می‌میرم؛ تو زنده می‌مانی؛ حال مرا و امر مرا برای کسانی که به چشم انکار می‌نگرند به‌درستی گزارش کن.

هوراشیو هرگز چنین گمان مبرید. من نه دانمارکی، بلکه رومی عهد باستانم؛ از این شراب هنوز اندکی به‌جا مانده است.

هملت به مردی که این جام را به من ده. ولش کن. به خدا سوگند، می‌گیرمش. خداوندا! هوراشیو، اگر حقیقت امر دانسته نشود، چه نام زشتی از من به‌جا خواهد ماند! اگر هیچ‌گاه مرا در قلب خود جای داده‌ای، یک‌چند خود را از شادی‌های آسمان محروم بدار و به اکراه در این سرای درست دم برآر تا بازگوی داستان من باشی.

(صدای قدم‌های سربازان از دور و شلیک تفنگ از پشت صحنه)

این هیاهوی جنگی چیست؟

آزریک فورتینبراس جوان پیروزمندانه از لهستان بازگشته است و با این شلیک سلحشورانه به سفیران انگلستان درود می‌فرستد.

هملت اوه، هوراشیو، من می‌میرم. زهر کارگر یکسره بر جانم چیره می‌شود، آن قدر زنده نخواهم ماند تا اخبار انگلستان را به گوش بشنوم. ولی پیشگویی می‌کنم که فورتینبراس به شاهی برگزیده خواهد شد و من در آستانهٔ مرگ به او رأی می‌دهم. تو این را به او بگو، و نیز همهٔ پیش‌آمدهای بزرگ و کوچکی که مرا بر آن داشتند تا ... دیگر خاموشی است. *(می‌میرد)*

هوراشیو قلب بزرگواری این دم درهم شکست. شب خوش، شاهزادهٔ نازنین. باش تا گروه فرشتگان سرودخوان تو را به آرامش جاوید برسانند! این صدای طبل چیست که نزدیک می‌شود؟

(صدای قدم‌های سربازان از پشت صحنه)

(فورتینبراس و سفیران انگلیس وَدیگران وارد می‌شوند)

فورتینبراس کجاست آن منظره که می‌گفتند؟

هوراشیو چه می‌خواستید ببینید؟ اگر اندوه و شگفتی می‌جویید همین جاست.

فورتینبراس این چه کشتاری است! ای مرگ خیره سرا! در مکمن جاوید تو چه ضیافتی در پیش است که بدین‌سان به یک ضربت خونین این همه شاهزادگان را از پا درافکنده‌ای؟

سفیرانگلستان منظرهٔ شومی است؛ و خبرهایی که ما از انگلستان آورده‌ایم دیر رسیده است. آن گوش‌ها که می‌بایست سخنان ما را بشنود و از ما آگهی یابد که دستورهایش همه به اجرا درآمده است و روزنکرانتز و گیلدنسترن کشته شده‌اند اینک شنوایی ندارد؛ چه کسی ما را سپاس خواهد داشت؟

هوراشیو اگر هَم او زنده بود و می‌توانست، باز از دهان او شما سخنی به امتنان نمی‌شنیدید. چه او هرگز به مرگشان فرمان نداده بود. ولی حال که همزمان با این حادثهٔ خونین، شما از جنگ‌های لهستان و شما از انگلستان بدینجا رسیده‌اید، دستور بدهید که این پیکرهای بیجان بر سکوهای بلند در معرض دید همگان نهاده شود و بگذارید تا من به جهانیان که هنوز بی‌خبر مانده‌اند بگویم این همه چگونه وقوع یافت؛ آری، من از اعمال شهوانی و خونین و خلاف طبیعت، از داوری‌های سرسری و کشتارهای تصادفی و مرگ‌هایی که به حیله‌سازی یا به علتی قهری صورت گرفت و از دسیسه‌های ناشیانه که در این لحظهٔ گره‌گشایی دامنگیر مبتکران آن گردید با شما سخن خواهم گفت. آری، من این همه را می‌توانم به درستی بیان کنم.

فورتینبراس در شنیدن آن شتاب کنیم و سرشناس‌ترین بزرگان را بدینجا فراخوانیم. و اما آنچه به من راجع است، من با اندوه شاهد بخت خود را دربرمی‌گیرم؛ من بر تاج و تخت این کشور حقوقی دارم و همین مرا بر آن می‌دارد تا اینک در احقاق آن بکوشم.

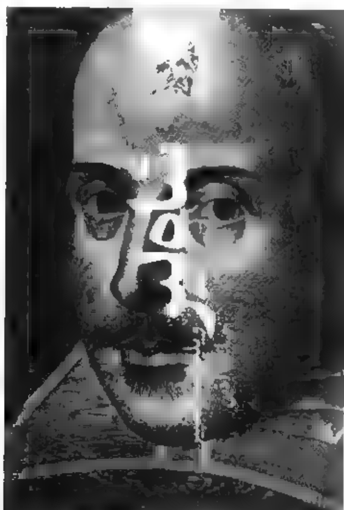
هوراشیو در این‌باره نیز من چیزی گفتنی دارم، آن هم از دهان کسی که رأی او آرای بیشتر را به دنبال خواهد کشید. ولی بگذارید تا این کار هم اکنون که جان‌ها در سراسیمگی و سرگشتگی است صورت گیرد، مبادا که بر اثر توطئه‌ها و اشتباهات باز بدبختی‌های بیشتری فرا رسد.

فورتینبراس چهار سرکرده هملت را بسان سربازی بالای سکو ببرند؛ زیرا به یقین اگر او به تخت می‌نشست نشان می‌داد که شاه بزرگی است. در گذرگاه جنازهٔ او موزیک و مراسم نظامی به آواز بلند بر

دلاوریش گواهی خواهند داد. نعش‌ها را برگیرید. چنین منظره‌ای شایستهٔ میدان جنگ است و اینجا نامناسب می‌نماید. بروید، به سربازان فرمان دهید که شلیک کنند.

(آهنگ سوگواری. نعش را برداشته بیرون می‌روند. پس از آن هم توپ‌ها شلیک می‌کنند)

نشر دات منتشر کرده است



شاه لیر

ویلیام شکسپیر

ترجمه: م.ا. به‌آذین

لیر:
فکر می‌کنی لطمه‌های این توفانِ ستیزه‌خو بر پوست‌مان اهمیت بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرس پناه می‌بری. جان که در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از اندام‌های حسّی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسیِ فرزند! این آیا به آن نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویش می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به‌سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه، دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شبی بیرونم کنند! ببار باران! تحمّل خواهم کرد. در همچو شبی مثل امشب! آخ! ریگان، گونریل! پدر پیر مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به شما داد... اوه! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.



اتللو

ویلیام شکسپیر

ترجمه: م.ا. به‌آذین

اتللو:

آه، ای روح من، فتنه این‌جا خفته است. همه را او موجب شده. و شما، ای ستارگان آزرمگین، مپسندید که با شما بگویم چه کرده است! همه را او سبب شده. اما خونش را نخواهم ریخت، و این پوست سفیدتر از برف را، که همچون مرمری که بر گورها می‌نهند صاف است، زخمدار نخواهم کرد. با این همه، باید بمیرد. وگرنه، باز در حق دیگر مردان خیانت خواهد کرد.



دو نمایشنامه

مستخدم ماشینی و درد خفیف

نویسنده: هارولد پینتر

ترجمه: غلامرضا صراف

در «مستخدم ماشینی» پینتر نوعی جهان دربسته و کافکایی خلق می‌کند. دو گانگستر که در یک زیرزمین زندگی می کنند و از طریق دریچه سرو غذا که همان «مستخدم ماشینی» باشد با جهان خارج ارتباط دارند.

«درد خفیف» نمایانگر عدم ارتباط واقعی بین انسان‌ها است. زن و شوهری که با هم حرف می زنند تا نفرت درونی‌ای را که از یکدیگر دارند پنهان کنند. گفت و گوها حول مسائل بی‌ربط و بی‌اهمیت دور می زند و فاصله‌ی عمیقی را که بین آن دو وجود دارد آشکار می‌سازد.

از مقدمه‌ی کتاب

نشر دات منتشر کرده است



کاهنه‌های باکوس

نویسنده: اورپید

ترجمه: عاطفه طاهایی

سال ۴۰۶ پیش از میلاد، جایی فرسنگ‌ها دور از آتن، سگ‌های شکاری تن اورپید را از هم می‌درند. و او مرده به مرگی دردناک، در دره‌ی اِرتوس در مقدونیه به خاک سپرده می‌شود. «تو سرنوشت تیره‌ی اکتئون را دیده‌ای. سگ‌های درنده‌ای که پرورده بود، تن او را از هم دریدند. (...) اما تو، تو می‌توانی چنین سرنوشتی را از خود دور گردانی! (...) با ما خدا را بزرگ بدار.» شاید آن یونانی‌ها که بر نیمکت‌های سنگی به تماشای نمایش‌های او می‌نشستند و از تردیدهای او نسبت به خدایان به‌خشم می‌آمدند، در مرگ او چنین گفته‌اند تا آرام گیرند. اما فرزندان‌شان و فرزندان فرزندان‌شان و آن زاد و رودی که هرگز ندیدند، اورپید را بیش‌تر دوست داشته‌اند تا سوفوکل و اِشیل را.

از یادداشت مترجم

انتشارات دات منتشر کرده است



کلاف سر در گم

تورج رهنما

آنالیزه قهرمان

زیگر لطفی

این کتاب مجموعه ای است از ۱۰ داستان کوتاه، از نویسندگان معاصر ایران. آنچه این کتاب را از سایر کتاب‌های این حوزه متمایز می‌کند ترجمه دقیق داستان‌ها به زبان آلمانی است. تورج رهنما انتخاب این داستان ها را بر عهده داشته است.

نشر دات منتشر کرده است



دکتر شمسائی

منوچهر یزدانی

مسافرت گرچه بظاهر و بر اساس واقعه‌ای متعارف بنا شده است ودر مکانی محدود و با حوادثی جزئی، اما تقابل آدمها و نیز ـ که مهمتر است ـ تناقض ذاتـی شخصیت اصلی گاهی چنان برملا کنندهٔ خصلت‌هاست که قهقههٔ خنده، البته با اشکی به گوشه چشم به دنبال می‌آورد، در عالم آثار طنز با مایـه‌ای از تراژدی، مسافرت به راستی غنیمت است.

هوشنگ گلشیری

ادبیات نمایشی
۴

هملت:

بودن یا نبودن، حرف در همین است. آیا بزرگواری آدمی بیش در آن است که زخم فلاخن و تیر بخت ستم‌پیشه را تاب آورد، یا آن که در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن، خفتن؛ نه‌بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است.




978-964-9541-90-7